

اُثر

فَرِیدُون مُولَّتَی

و

ـ

ـ

ـ

دُرْشِیْمُود

الْقَنْـا صِـبَـلـ

کاروان

در شیوه التفاصیل

اثر

فریدون تولی

طبع محفوظ

دفتر نخست

بیداری

تقدیم بهمسر آزاده ام مهین که همواره
مشوق جنب وجو شهای هنری و نبردهای
سیاسی من بوده است .



ذیمقراط

قطعه ذیمقراط در اوخر سال ۱۳۶۵ پس از بلوای جنوب، مقارن رژه مقتضحانه حزب دموکرات ایران در روزنامه رهبر ارگان کمیته مرکزی حرب توده انتشار یافت و بزودی بسیاری از جراید مرکز و شهرستانها به نقل آن همت گماشتند.

در آنروز بسیاری از نویسندهای توده که امروز بواسطه جداسدن من از این حزب، سعی دارند این سبک را در زمرة «انحرافات ادبی»! قلمداد کنند از آن ستایشها کردند و مبالغه های موده و حتی آنرا برندۀ ترین شمشیر ادبی حزب توده نام نهادند. با این حال روزی که من قطعه «ذیمقراط» را بدفتر روزنامه رهبر بردم آفای احسان طبری، با آنکه حرب توده در آنروز نبرد سختی را با مظفر فیروز دنبال میکرد بر فسمتهای از این مقاله که در آن بمظفر حمله شده بود بنام «رعایت عفت قلم»! خط کشید. گرچه فشار دوستان بالاخره باعث گردید که تمامی این مقاله بی کم و کاست چاپ شود ولی پس از سقوط آذربایجان، و آشکار شدن روابط دوستانه رهبران توده با مظفر فیروز معلوم شد که نظر آفای طبری «رعایت عفت قلم» نبوده بلکه بند و بست های محترمانه ای در کار بوده است که در آنروز آفای طبری بمناسباتی از اظهار صريح

آن خودداری میکرده است .

این بندوبست‌های جاهلانه و خارج از اصول تاچه اندازه
در شکست حزب‌توده مؤثر افتاد ؟ مثلاً است که همه از آن اطلاع
دارند .



... و دیگر از حوادث مهمه صدارت آنجناب طغیان جنوب است که بهداشت فرنگان و حمایت ایشان در سرزمین پارس و قوع یافت و امنیت بلاد بشکست و مدانی و امصار بآتش کشید و منفذ کاروان سبد کرد و امتعه سوداگران بچاول برد و عورات کسان بتجاوز گرفت و بیعصمتیها کرد و ارزاق بسوخت و خانمانها بر-انداخت و فرستاد گان سلطان بفریفت و سلاح عساکر باز گرفت و سرانجام به « نیت حسنہ » ! دستور زمان احسن الله نیات ه مستظربر گشت و مؤید و منصور ، کسوت مداومت پوشید .

قطعه

از « حسن نیت » چه عجب گر شریر دهر
گردد امام شهر و بمسجد برد نماز
رهزن بره گمار و سلاحش بکف گذار
تا در قلوب خلق نشینی به عز و ناز !

و عشیره آل صولت را در این تاراج سهمی بسزا بود و همو بود که از برکت شکر لشکرها ساخت و بمقابلة سلطان پرداخت و جسارت الوار برانگیخت و شربت فریشان بمذاق ریخت تا بدآنجا که رشته انقیاد بگستند و دشنه بیگانه بر سینه آشنا فرو کوشتند .

نقطه

شکر گرفت بسی خان بسالیان در از
وز او بکام خلائق بجز شرنک نمایند
گرفت نیمه کشور بیفع و خوش بنشست
هزار شکر که شد صلح ویم جنک نمایند

و چون جناش را خاطر خطیر از فیصله این مهم برآسود و تیر
تدیر بهدف نشست و غائله برخاست و شرارت اشرار زا «نهضت
احرار» جایگزین گردید برآن شد تا بشکرانه آن شعبده که در
کار جنوب کرده بود به ترتیب جشنی عظیم همت گمارد و درایت
خویش عرضه صاحبنظران دارد که گفته اند :

شعر

چو بر مشکلی چیره گشتی بهوش
بگو تا بهوش تو تحسین کنند !
بدوشت نشاند و کفها زند

به تخت گذارند و تمکین کنند

پس نیت خویش با «ابوالملظر رعدی» در میان نهاد و
مر او را فرمود تایاری «ابوالعباس فرقه تراش» تدارک آن مهم
بر عهده گیرد و اسباب طرب گرد آرد و بساط نشاط بگسترد و
او باش بمعابر کشد و منادیان بشوارع فرستند تا کار گشائی حضر تش
باز گویند و هنر نمائی بند گاش تکرار کنند .

مصراع : که اینست دستور فرخنده رای

پس دست بیالش سترق برد و مفتاحی از مفرغ خام

بدو سپرد و گفت :

باید که شبانگاهان باصطبل سپاه شوی و در بگشائی
و ستوران بخارج بری و اجامرشان بر پشت نشانی و بشوارع
فرستی و چنین نمایی که عساکر ذیقراط را از برکت ذات ما
این قدرت عظیم در فرصتی قلیل بچنگ افتاده است . زنhar که
حکایت این راز باز نگوئی و روایت این مهم نکنی که دشمنان
در کنارند و خرده بینان در انتظار ، باشد که شعبدة ما دریابند
و آبگینه نیرنک ما بر سنک رسوانی زند .

قطعه

خوشر آن باشد که یا بوی سپاه
در صف ما رخش چابک بی شود
ور نه باید از غم بی مرگبی
شهسوار ما سوار نی شود !

ابوالظفر در حال زمین ادب بیوسید و کاخ دستور بگذاشت
و برای ابوالعباس شتافت و ماجرا باز گفت و بگناش خاست
و چون پاسی از شب برآمد فرمان داد تا سران ذیقراط فراخوانند
و چون باز آمدند همیان زر بگشود و هر یک را فراخور حال بدره ای
چند درمشت نهاد و گفت باید که هم اکنون از ابه ها برگیرید و
بشارستان شوید و مردم روستا بفریبید و عساکر بر ایشان گمارید
و شهر آربید و بگرمابه فرستید و زنخ همگان بتراشید و کاکل

همگان مقر ارض کنید و کسوت همگان بگردانید و غازه شان بر رخساره زنید و سرمه شان در چشم کشید و وسمه شان بر ابروان نهید و دایره شان بیغل دهید و چغانه شان در کف گذارید و زنگوله شان پیای بندید و دف و سنجشان بدست دهید تا بدان هنگام که دستور زمان بر غرفه نشیند ثنا گویان از برابر وی بگذرند و دایره ها بهوا افکنند و سنجها برهم کوبند و چغانه ها بлерزانند و زنگوله ها بحرکت آرنند و رقصها کنند و قرهادهند و عربده ها کشند و بشکنها زنند و پای کوبان و دست افسان بر «حسن نیت» وی آفرینها خوانند.

و نیز فرمود تاز بدمگان ذیقراط خبر کنند و جامه رزمشان بر تن پوشند و کله خودشان بر سر نهند و موژه شان بر پای کنند و مفرغشان بزانو بندند و سبلتشان تاب دهند و آنان را که هنوز سبزه خط بر گرد عذار ننمی دهند است بعده زغال سبیلها کشند و بر مراکب نشانند تا خون بدیده آرنند و چهره ترش کنند و خلائق را از صولت خویش دل بLERZه افکنند و قدرت دستور زمان بر همگان آشکار دارند!

قطعه

ترسم باین سبیل و باین هیکل نحیف
از خنده عاقبت همه را روده بر کنی
محکم نشین بزین و گره زن بر ابروان
باشد که آب، زهره تاجیک و لر کنی

و چون بامداد جشن برآمد و خسروخاور پرند زرین برسر اسر
 زمین بگسترد دستور زمان بر مناره شد و دریچه غرفه بگشود
 و پرده زنبوری بر گرفت و قلیان مرصع بر لب نهاد و چونان
 عقابی تیز بین از فراز عقایین دیده بمیدان دوخت . دیری نپائید
 که فریاد کوس برخاست وطنین شیبور برآمد و پرچمدار پرچم
 رنگین ذیقراطیان بر افراشت و آغاز قوافل شادی و عساکر
 آزادی ! بدین نهج اعلام داشت و هم در این زمان بود که از جانب
 یسار میدان گروهی انبوه نمودار گشت و در مطلع گروه ابوالظفر
 رعدی بر گرده پیری گوژپشت بمیدان شد و پرچم رنگین از
 کلاه گوشه بر گرفت و سلام گفت و بشیوه ذیقراطیان مسکو کی
 زرین از جیب بر کشید و بیوسید و رخصت خواست و ایات
 زیرین در « بیات فلسطین » ! خواندن گرفت :

شعر

بر دوش ملتیم و بر این مرکب شگفت
 آسان بود سواری و مشکل بود دوام
 هشدار کن کفت نستاند زمام خویش
 کت بر زمین زند چو رها داریش لگام
 جهاندیده دستور مجبوب را از نصیحت وی خنده در گرفت و با
 اشارت دستش رخصت داد و پس از وی ابوالعباس فرقه تراش
 آهنه میدان کرد و نیزه بر زمین کوفت و مراسم پیشیش بجای
 آورد و این اشعار در منقبت دستور زمان بربازان راند :

شتر

تو آن کسی که بدوران حکمرانی تو
جلمبری چو من از خیل رهبران گشتم
چنان که بود سزای تو آنچنان کردم
چنانکه بود رضای تو آنچنان گشتم
ثنای ذات تو گفتن نه درخور چو منی است
که از ولای تو والا انس و جان گشتم !

و از دنبالوی جماعت دلاکان و دعانيسان و رمالان و جامزنان
و چله نشينان و نزله بندان و کف يinan و دام گستران و معركه
گيران و کبوتر بازان و او باشان و اميران و کلاه برداران و سر
تراشان و جن گيران و خال بازان و سرمايه داران و قرشمالان و
غر بال بندان و کاغذ سازان و سفته بازان و تنزيل خواران و دلالان
و ديگر جماعات فرقه ، بصفوف مشخصه و صنوف معينه ، پرچم
بدست چونان لشکر سلم و تور بميدان شدند و بر عظمت ذات
جامع الصفاتش سجده ها بر دند و ثنا ها خواندند .

و از پس ايشان - ماعت قولان و مطربان و رقادان و مقلدان
و خنيا گران . شادان و غزلخوان در جامه های الوان روی بميدان
نهادند و غزلها خواندند و هر ز گيها کردند و معلقها زدند و قره ها
ريختند و چون نوبت ايشان بسرآمد دستور از جهت فراغ دماغ
سر بغرفه برد و سکوتی گران برسراسر ميدان مستولي گردید.
چنانکه تو سن گرمسير خورشيد بر ستيغ (۱) نيمروز

(۱) ستيغ فله کوه را گويند .

رسید دهل زن ، دیگر بار بطلب کوفت و حرکت عساکر ذی مقر از
اعلام داشت .

دیری نپایید که ابوالعباس فرقه تراش با سبلت عاریت
و سینه آنباشته به پنهان بمیدان تاختو گردن برافراشت و عنان ستور
نگاهداشت و شمشیر چوین بر کشید و رجزها خواند و قاج زین
بگرفت ولگام بگذاشت و کرتی چند لرزان و یمناک بمدد آن
سیخک آهنین که در مشت داشت ستور ناتوان پیرامون میدان
بجولان آورد واشتم ها کرد واز پس وی پانصد علم به نشانه
پانصد عسکر مغلوك که با تسمه های چرمینشان برخانه زین استوار
داشته بودند نمودار گشت و همگان بر گرد میدان تاختن گرفتند
وشادیها کردند و عربده ها کشیدند تا بدان پایه که دستور زمان را
از مشاهده آن سپاه جرار باد در آستین افتاد و هندوانه بیغل
رفت و قلزم طبع بجوشید و این بیتش از سر مباهاات بالبداهه بر
زبان جاری گشت .

بیت

« نواحی ملک از کف بد سکال

بلشکر نگهدار (و لشکر بمال)

حضور راسلاست این بیت چنان کار گرفتاد که در حال بخاک
در افتادند و بر قوت طبع حضرتش آفرینها خواندنم که با همه
پیری طبیعی جوان دارد و تنی پهلوان !

و چون غبار میدان بنشت و دستور برخاست و عساکر

رنجور سر خود گرفتند سپاه ذیمقراطیان را چندین سبلت عاریت
و ییشه بند چرمین بر جای ماند که فراشان خلوت بر گرفتند و به
عسکر خانه ذیمقراط سپردند ..

خنجر

دستم بدامن ، نکند با چنین سپاه
بر دوستان بتازی و ترک وفا کنی ؟ !
با این یلان بزر دل و یاران شیر گیر !
آهنگ جان توده ییدست پاکنی !!
چوینه(۱) وار خنجر چوینه بر کشی
ما را خدا نکرده سر از تن جدا کنی !
حاشا بغيرت ، نکند کز سر ستیز
ییگانه وار ترک همه آشنا کنی !
یکباره «حسن نیت» پیشین ز کف نهی !
یلران خسته را بیلا مبتلا کنی !
دستم بدامن ، سر مرکب نگاهدار
ترسم کشی رکاب و جهان کربلا کنی !
یمهری تو خر من آزاد گان بسوخت
و آی از دمی که دست به تیغ جفا کنی !
جانا تو را بجان «مظفر» غلاف کن
بگنر ز «حسن نیت» و مارا معاف کن

(۱) چوینه نام پهلوانی است .

المتذین

بِاللّٰهِ

دادگستری ایران بعد از سالها وزیری تبهکار را بزندان افکند . خوشباوران خوشنود شدند و گمان برداشتند ازین امامزاده میان تنهی معجزه ای برخاسته است . ولی دیری نپائید که قضات عالی دیوان تمیز دامان آلوهه این وزیر را جنان باکیزه و «تمیز» کردند که لباسشویان ولکه گیران چیره دست بحیرت افتادند ! آن وزیر تدین بود و و آن قاضی مردم دوست و رشیدی که در تهران و تبریز با هزاران دشواری و ریح جمع آوری دلائل و مستندات جرائم وی پرداخت دوست گرامی من اسد الله مبشری است که پس از مشاهده آنهمه نیز نک و فرب که در تبریز نه بدين بکار رفت ، از جنب و جوش بازماند و نومید و افسرده بگوشه گیری پرداخت و سرانجام برای فرار از این محیط بقرنگستان شتافت .

.... و هم در آن سال بود که بفرمان دیوان از جهت کشف
دفینه با کاروان رومیان آهنگ جنوب کردم و جغد صفت بویرانه
شوش مسکن گرفتم و دخمه داریوش بکاویدم و گنجینه وی باز
یافتم و سینه خاک به تیشه پولادین بشکافتم و جمجمه اسلاف از
تنگنای قبور برآوردم و غبار آلود پریشان در پنجه حبسی ملفوظ
داشتم و بصدق آبنوس نهادم و گسیل دار الخلافه کردم تا سبکسران
را از مشاهدات آن باد نخوت فرونشیند و ستمگران را از رویت
آن دلخوارا بمدارا گراید که گفته‌اند :

قطعه

بگذشت روزگار و شهان را بروزگار
جز نام نیک و قصه جود و کرم نمایند
سر نیزه رفت و خسرو سرنیزه داررا

یادی بجز حکایت جور و ستم نمایند !

سرخیل رومیان که قرشمان (۱) یهودش گفتدی ، همه
روزه در تفحص گنج بویرانه شدی و کسوت مقنیان پوشیدی و
رشته بکمر بستی و شمع برافروختی و ذنابه رشته پمن سپردی و
بسیه چال شدی و تا اذان نیمروز در ژرفنای معماک بمدد ییلچه مفرغین
پرده خاک از لئالی تابناک برگرفتی و دامن از در و گهر بیاگندی

پس رسن از جهت استحضار من بجنبانیدی و منش خسته و بی رمق
از دل سیه چال بعرصه خاک برآوردمی و ذیر لب از سر تحرر
اشکریزان بدین ایيات مترنم شدمی :

شعر

خسرو کجاست تاکه بدامان رومیان
بیند خراج روم و بساید کف از فسوس
ای بس شهنشهان جهان را که دست چرخ
بر باد داد تاج زر و تخت آبنوس
آنگاه صورت لئالی، بار قام سیاق بنگاشتمی واژجهت امثال منشور
دیوان، نیفه قرشمان بگشتمی و جیب و بغل وی بکاویدمی مبادا
شبچراغی از دفائن: خسروان عجم از خلوتگاه ثبور بگذراند و
دیوان و دیوانیان را باز گرفتن آن متعر افتند.

قطعه

ای بساگوهر یکدانه که هنگام رحیل
ماند در «لیفه» بیگانه واز مرز گذشت
مرزبان پاس ندارد چه بساکز سر سهو
مرز درزی شدو کوه احد از درز گذشت
چندانکه ریبع پایان یافت و اعتدال هوا بشکست و ستمگر صیف
سیف بر دست بر جان جهانیان تاخت و تموز آتش افروز آتش
بخر من خشک و تر افکند، مرا مزاج منقلب گشت و صفرابجوشد

و کیسه کبد تورم گرفت و کلیه از کار بماند و فسادی جانکاه به لوزتین افتاد بدانپایه که هر لوزه ، چونان وزنه شاقول بحلقوم آویخت و توانم از تن برفت و آتش تم بر جان افتاد و سراپای وجودم بمنابه تنور سوزان بگداخت . ناچار برس دفائن شدم و دهانه هر سیه چال بسنگی عظیم فرو بستم و جوانب هر سنک بخمیر ساروج استوار داشتم و چون از اینکار مفراغت حاصل افتاد رومیان را رخصت باز گشت عطا کردم و خود با تن تبدار و حالت ناساز گار بر جماز بادرفتار نشتم و راه دارالخلافه گرفتم و بدارالشفاء روانه شدم و لوزه معوف عرضه نظر طبیبان حاذق داشتم .

مصراع : کاین لوزه بیرید و ز هر گم بر هانید

چندانکه پزشک خزانه را نظر بر لوزتین دنجور من افتاد ، کارد بمصقل کشید و با همان درسن که سر خیل رومیان بسیه چال فرستادمی بر تخت آهنیم استوار داشت و ارکانم بیچید و عصاره افیونم از جهت تخدیر ، در سوزن مجوف بورید افشارند پس تیغم بلوze نهاد و در بیهوشی گرانم عضومجروح از مؤانت حلقوم جدا ساخت و چون بهوش آمدم امام شهر را دیدم رضی الله عنہ که ذکرم بر بالین همیخواند . چندانکه مرا دیده بر جمال وی افتاد فروداشت کرد و اوراد بگداشت و دست نوازشم بر سر کشید و مرا گفت تا بشکرانه آن عافیت بدهستاقخانه شوم و رطلي چند از رطب بصری نیاز زندانیان کنم . منش آن فرمان باشارت سر گردن نهادم . چندانکه حلقوم بخشکید و جراحت مرتفع گشیج برخاستم و بهمراه طبق کشی چند روی بزندان نهادم . در بانم

گریبان بگرفت و بحکم دیوان مانع دخول گشت . مرا که از دیر
باز بر آزمندی این طایفه وقوف کامل بود در حال اندیشه رشوت
بخاطر گذشت . پس نیمی از خرمای هر طبق عرضه وی کردم و
مفتاح دستاقحانه بگرفتم و بدھلیز شدم .

قطعه

بر شوه کار بر آید که رشوه خواران را
در این دیار قبولی بحکم دیوان نیست
یخش و با رطی کار بر خود آسان کن
که به ز رشوه کلیدی برای زندان نیست !

يا للعجب سارق دوران و سرحلقه عیاران ، الامتدین بالله !
را دیدم که با دستارشامی وجہه هندی و نعلین کوفی بر دبه حلبی !
جلوس کرده و اجامر و او باشش از چارسوی درمیان همیداشتند
مرا از دیدن آن طرار شگفتی بسیار حاصل آمد چه وی از امراء
عجم بود و هم او بود که بسال مجاعه وزارت معاش بر عهده گرفت
و سرقتها کرد و خلائق را خونا به دل بقرص جوین در آمیخت و
بحلقوم فرستاد و هم در آنسال بود که گورستان شهر را وسعت
فرون گردید و خلقی کثیر از کید آن شریر در مضيق تجوع ^۷ ، گوهر
جان بسنک عدم زدند و سنک لحد بر سر گرفتند بالجمله چندان که
زعیم السارقین را بدان هیئت منفور در حلقة بندیان نشته یافتم
تعذر زندانیانم مکشوف گشت و بفراست دانستم که آن پلیدشیر را
چنگال شهامت اشرف القضاة مبشر الدین اسد بن قاسم دزد گیر

خجندی از اریکه صدارت بدان گوشہ حقارت افکنده است . چه
دیگر کس را بدار الخلافه عجمان یارای کفايت این مهم توانست
بود .

شعر

مریزاد دستی که این دزد را
بتحت صدارت گریان گرفت
بیندش در افکند و سختش بیست
از او انتقام ضعیفان گرفت
گرفتار کرد آن دغل پیشه را
که در حیله پیشی ز شیطان گرفت
شریری که از قوت بیچار گان
به رگوشه بس کاخ وايوان گرفت
مریزاد آن دست و آن ضرب دست
که بالا نشینی از آن گشت پست

حالیکه بندیان را دیده بر طبق سرشار و خرمای بسیار افتاد
جانب المتدين رها کردند و بر سرمن ریختن گرفتند و من هریک را
مشتی درشت از رطب بصری در کف نهادم و خود ساکت و آرام
در زاویه دخمه بتماشای آنان شدم و غریب آنکه المتدين نابکار
چونان دیگر اشاره در این گیرودار از جای نجنبید و دبه چلب
بعمال رطب نفوخت !

بالجمله ديرى نپائيد که پيرى ازاو باش، هر افعه نام منديل
بکف گرفت و بطواف خاست و نيمى از حصه همگان باز گرفتو
در آن انباشت و باج صفت عرضه متدین ! داشت آنگاه هر دو
کتف وي بیوسید و بتواضع شد و فصلی بلیغ در فضیلت شیادی و
رتبت استادی ! آن شریر بر زبان آورد و بدین شعرش پیايان
رسانيد :

رباعی

ای دزد دغل از تو سبکبار تریم
با اینهمه پیش مردمان خوار تریم
مادزدو تودزد و صاحب دیوان دزد
انصاف بده کدام طرار تریم

المتدین را بشنودن این ایيات تبسمی خفیف بر لب آمد و
خاطرشادمان گشت و برق شعف از دیدگان بتافت و بر تردستی
خویش بالیدن گرفت و هنوزش حلاوت آن اشعار در مذاق بود که
گوینده طرار، رشته مدح بگذاشت و بر شته قدحش پیچیدن گرفت
ومراورا از آنکه با همه طراری و عیاری از منادمت خدیوان به
سیاستگه دیوان در افتاده است سرزنشها گفت و ملامتها کرد .
تا بدانجا که سارق دوران را خنده بر لبان بخشکید و بهجهت از دل
برفت و حال بگردید و بگریستن افتاد و اشکریزان این رباعی
بر زبان آورد .

رباعی

در دهر اگر مبشرالدین نبدي
پیداست که سرنوشت من این نبدي
او بود و گرنه تا که بوده است مر ا

هر گز بقضای دهر تمکین نبدي

بنديان که ضجه آن لعین بشنيدند دست از رطب بکشيدند و بتسلی
وی شدند واشکش باستین مرقع از صحيفه رخسار زدون گرفتند
و چندان استمالت کردند تا دیگر بارش حالت رفت، باز آمد و هق هق
گریه به قهقهه خنده پیوست!

آنگاه تنی دیگر ازاو باش بسخن خاست و مسائلی چند
در شیوه طراری و رموز نابکاری عرضه وی داشت و جواب گرفت
و خرسند گردید. پس همکان یکدل و یکزبان پرسش
شدند و راز تعالی آن شریر خواستار گشتند والمتدين چنین گفت:
«ایدون بدانید که مرا باشمانا بکاران تفاوت بسیار و فرق
عظیم است. چه من و قاحت گدايان و جسارت لو طیان و شرارت
خیشان و فطانت عیاران و حیلت طراران و سماحت مرده
خواران و تحمل مزدوران و قساوت دژ خیمان و شوخ طبعی
قوالان و عشوه گری رو سیان و درشتی امیران بهم آمیخته
و سرمایه تحصیل مطامع خود ساخته ام. و هم ازین راه بود که
مناصب عالیه ام مسلم گشت و مراتب شامخه ام فرا چنگ افتابه تا
بدانجا که در حلقة کنگاش قوم سر حلقة نابکاران شناختند و صدارتم

تفویض کردند و گزیدن افراد آن مجلس برعهده نهادند . . .
 حالیکه المتدين را سخن بدینجا رسید فریادی عظیم از
 دهليز برخاست و چهل فراش خنجر گذار بجهت حفاظت آن عیار
 بدرون شدند و کشان کشانس از محبس تنک بداد گاه نیر نک برداشت
 تا دیوان تمیزش از آلاиш جنایات مسلم بر هاند و پاکیزه و تمیز
 از گرمابه عدالت بلخ بخارج فرستند ! و هم در آن حال بود
 که این ایيات در ضمیر من بگذشت :

قطبه

بروای دزد که در کشور جمشید و قباد
 حکم قانون همه برپیشه و روپیله و راست
 تو بزرگی و درین محکمه طراز بزرگ
 گرچه دزد است بسی محترم و معتر است
 پیش غربال قوانین همه جا ریگ درشت
 در تکان است ولیکن بدرون مستقر است
 اشتباهی شد و راه تو بزندان افتاد
 خود مپندار گزین و رطه بجانت خطر است
 تو وزیری و بدین منصب والاکه تر است
 تیغ بران عدالت بسرت بی اثر است
 ما بسی محکمه دیدیم و بسی محکمه باز
 از چنین محکمه پروا نکند واقف راز !

(۱) تکارنده در آنسال در کاوش‌های علمی هیئت فرانسوی در شوش از طرف باستانشناسی
 کشور سمت نظارت فنی داشت. ریاست این هیئت با دکتر گیرشمن بود که با وجود
 کج خلفی و کارگر گدازی ولئام بی نظیرش از باستانشناسان داشمند و بنام است.

مکافات

روزی چند پس از برائت تدین ، یکی از مستشاران دیوان تمیز که
بدين کار رأی داده بود بستراح رفت و باز نگشت . نزدیک ظهر
پیکر سرد و بیجان ویرا با آن شکوه و جلال در گوشه مبار نقش
زمین یافتند و بکورستان بردنده .

بیچاره مستشار ، بلاگردان آن رأی تصویب گردید .

قطعه مکافات از آن زمان است



بدان ای فرزند که پروردگار جهان جل جلاله را ، دست مكافات دراز است و میزان عدالت تراز و هر آن ناروا که بندگان را از دست خیزد بی قصاص نگذارد و هر آن ناسزا که خاطیان امت را سرزند بکیفر سزاوارش قصاص کند و اقوی دلیل این مقال ، داستان آن قاضی است که جانب انصاف بگذاشت و با انحراف پیوست و برایت خاطی دوران المتدین بالله مسلم دانست و خیانت وی نادیده انگاشت و سلاسل انتقامش از پای بگشود و منشور رهائی وی مو شح داشت .

مروی است که چون قاضیک را از تحریر آن فرمان فراغت افتاد مسند قضا بگذاشت و بقضای حاجت ! شتافت و شکفت اینکه هنوز رشته ازار نبسته بود که چنگال مكافاتش گریبان بگرفت و رشته حیات بگست .

لیت

« میخواست که آسیا بگرداند
هر گک آمد و آب از آسیا افکند »
دیگر قاضیان که بر سنت وی بودند از مشاهده این واقعه چنان به راسیدند که یکباره ترک « یت الخلا ! » گفتند و هنوزشان این تشویش بلای جان است !

مضراع
غافل که اجل هماره نبود بمبال !

شعر

قاضی که روز محکمه خوف از خطر کند
سودا گری بود که حساب ضرر کند
بسته است دیدگان عدالت که روز حکم
یکسان حساب رنجبر و گنجبر کند
آسان گریخت دزد و سبک گشت از گناه
تا روزگار ، در سرکید دگر کند
« دیوان بلخ » بین که بدین نسک و افتضاح
خواهد که داد جوید و حق مستقر کند
نیروی خلق و بازوی آزاد گان کجاست
تا این اساس مسخره زیر و زبر کند .
دیدی که آه خسته دلان با فقیه شهر
« چندان امان نداد که شب را سحر کند . »

و با

دراواخر پائیز ۱۳۲۶ و بائی بزرگ در خاور میانه و تزدیک پاگرفت
که کشتار بیحاب آن سر بجهنم گذاشت . ایران نیز در رهگذراین
بلا بود ، بیاری بخت از گزند فراوان بر کنار ماند . مردم کوی و
بازار ، بجا با نابجا بر این بودند که دست پروردگان انگلیس ، نهرها
و چشم‌سارها را بمیکرب این بیماری آلوده اند تا از گرفتاری
مرگبار مردم شرق بهره‌های سیاسی گیرند . در آن هنگام حکومت
ایران با قوام بود ، قوام دل بدوجا ، قوام دو سر سوز ، قوام
دونپرور و گستاخ

... و با بر وزن عباگران علتی است که در جوارح
آدمیان رخنه کند و ذاتقه بگرداند و هاضمه مختل دارد و اعتدال
مزاج برهم زند و صفراء بجوشاند و معده منقلب سازد و تناولات
باستفراغ باز گرداند و امعاء را پیچشی عظیم باندرون فکند و
مهار قبض و بسط از عهده اختیار بدر برد بدانپایه که بیمار بی
رمق را بند ازار چونان پیمان عهد شکنان و ایمان شیادان و
کیسه کریمان و همت لئیمان سست گردد و عسرت ابتلاش بعزلت
بیت الخلاء کشاند تا بدانجا که طایر روحش از اسافل مفتوح طیران
گیرد و ودیعه حیات به من لا یکون له الممّاهة تسایم دارد .

قطعه

خواجه آسوده فرو خفته بیالین حریر
که مرانی غم طاعون و نه پروای وباست
خودستائی مکن ای خواجه که در کاخ تو نیز
ره برد آنچه فلاکت زده را ره بعباست

و از خصائص و با آنکه چون در بلدهای از ہlad ساری
گردد داس اجل بدست گیرد و کشت حیات همگان بتمامی بپرور
وروزی چندبر نیاید که آن دیار از دیار تهی شود و افسوس خوار آن

را جز عو عو کلاب و شیون غراب مسموع نیفتند بحکم آنکه

بیت

چون آدمی برفت و فربست دم زگفت
ناچار دم زند سک و شیون کند غراب

و در تواریخ مسطور است که چون جماعت فرنگان را کار با هندوان
به تقارکشید و رشتۀ مؤالفت بگست و امکان موافقت برخاست
تفرقه‌ای عظیم در آن گروه افکنندند و منادیان بیازار کشمیر
فرستادند که ایها هندو گوش فرا دارید و کار از مسلمین جدا
شمارید که شمارا این فلاکت نمرۀ اتفاق و نتیجه و فاق است! هندوان
که چنین شنیدند زمام اتحاد بگذاشتند و در پوستین هم افتادند و
دیری بر نیامد که فرقه هندو از مسلمین بیرید و کینه ایشان بدل
گرفت و نائزۀ جدال افروخته گشت و آتش نفاق مشتعل گردید و
هم در این هنگام بود که فرنگان را فراغت مطلوب حاصل آمد
و از جهت تقلیل نقوس و کاهش رئوس قاروزه و با به سند شکستند
و بنیاد هند برآب دادند.

شیعر

هندو که دل به صحبت خصم دغا نهد
باید که جان بر آتش گرم و با نهد
دیوانه آن مبارز و بیچاره آن اسیر
کز خصم خواهد آنکه بدردش دوانهد

آتش زند بجهتی و کاهش دهد بعمر آن مرهمی که دست بریتانیا نهد

و در ییان سرایت و با اقوال مختلف است گروهی
اشاعه این علت را از طریق هوا دانسته و حجت ایشان اینکه در
آن‌هنگام که جمهور مصریان سر از اطاعت سلطان فرنک پیچیدند
و طومار شکایت بدارالشوراء امم برداشتند این‌بله از هوا بر آنان
نازد گشت و طومار حیاتشان در نوشته، فرقه دیگر برآتند که
چون آدمیان به شبکیر پای بر سر امیر جنبان نهند و پیکر وی
آزده دارند بند از پیکر و با بگشاید و آتش غصب بدین نمط
فرونشانند و عقیده این طایفه اینکه در این‌هنگام از جهت دفع بلا
و رفع قضا آدمیان راست که اعظم وزیران خویش بر تخته نهند
و اخته کنند و آهن‌تفته‌اش بر هفت موضع سجود گذارند و بدروازه
افکنند تا امیر جنبان را تسکین حاصل آید و عفریت و با بازخواند
و گروهی اجرای این سنت در باره جمله سران ملک جایز دانسته‌اند

قطعه

و با چون گریان ملکی گرفت
وزیری بزیر آور و اخته کن
ورا هفت موضع به آهن گداز
ز تختش فرود آر و بر تخته کن
ولی اطباء فرنک را این دو عقیدت مقبول نیست چه این
طائفه سرایتو با را از طریق جراائم دانسته و برآتند که جرئت نموده

این علت در مخازن میاه و مجاري انبار و ممر قنوات توطن همی کند و بیضه همی گذارد و بچگان همی پرورد وهم از آنجاست که چونان وزغ با گردش آب سر باما کن گذارد و آدمیان را از طریق شرب و الکل باندرون شود .

اندرون

«اندرون از طعام خالی دار»
تا و بایت درون نیا لاید

گفته حافظ و سائی نیست

شیخ سعدی است آنکه فرماید

صاحب التفاصیل صان الله تعالی من جمیع الافات والبلیات
در فصل سابع رساله و بائیه که بفرمان خلیفة زمان و فرید دوران
الراکب علی عباد الله در مخافت این بلیت نگاشته قول فرنگان
را اصح اقوال و اصوب روایات دانسته و این داستان بد رقصه عقیدت
خویش کرده است .

در آن سال که طایفه ارس را خار ندامت بکشتراز امید
دمیدن گرفت و شیشه نفت بسنک دارالشوراء عجم بشکست و وسوسه
آمریک در خاطره هادیان این قوم مؤثر افتاد و لمعات دلارشان دیده
از مشاهده حقیقت منعطف داشت روزی بیارگاه خلیفه زمان نشسته
و سخن در پیوسته و از روزن غرفه بخارج همی نگریستم
که بناگاه غباری غلیظ از جانب دلمه برخاست و جسر پیمود و

بمحاذات غرفه رسید و چابک سواری گردآورد که کلاه عجمان بر
سر و خرقه ذیقراطیان برپیکر داشت از آن میان بزمین جست و
زمین ادب بیوسید و رو بجانب حاجب نهاد و رخصت دخول طلبید
و بسای خلیفه اندر شد و او خود ابوالمظفر رعی فرستاده
قوام الدین عمر نفت باز ریائی ، زعیم ذیقراطیان عجم بود چندان
که خلیفه را دیده بر آن هیولا افتاد باشارت بجانب من نگریست
و لبخند تمسخر بر لب آورد و من درحال این ایيات بر ابوالمظفر
ذیقراط خواندن گرفتم :

شعر

باز ، ای شهسوار ذیقراط
باز گو خود سر کجا داری
به نجف عزم کرده ای این بار
یا که آهنگ کربلا داری
اشتیاق مدینه ات بسر است
یا سر کعبه خدا داری
ملک خود سر بسر یالودی
نکند قصد ملک مادری ؟!
به سبیل چماقیت سو گند
که کمی حالت وبا داری
هر زمانی بکشوری هستی
تو مگر تکیه بر صبا داری

مردم از دست کرم میلوئند
تو پدر مرده اژدها داری !

رند مولا چه خواب دیدستی
که توجه باشنا داری

گوئیا باز فتنه ات بسر است
یا سر کین و افترا داری

من از این چشم شوخ میرسم
که تو بد ذات ناقلا داری

تو همانی که با ابوالعباس
رشته الفت و وفا داری

تو همانی که همچور و سبیان
زیر جوشن بسی ادا داری :

تو فرو مایه ای تو نامردی
تو در این باره قصه هاداری

تو شریری تو ناکسی تو خسی
تو بسی حیله و ریا داری

بتو زینده تر بود اطوار
گرچه در رزم ادعا داری

خوبتر باشدت بچهره نقاب
زین سبیلی که ناروا داری

شهر تهران لجن کشیدی پار
گوئیا قصد نینوا داری

ده براينحرص و تقبر اينغيرت
كه تو ننساس يحييا داري
اينكهداري توجان من رونیست
تو بريخاره سنك پا داري
رو بگردان عنان زملک عراق

ورنه کوبيم سرت بضرب چماق
چندانکه من درختام اين ابيات از جهت تنبیه ابوالمظفر
ذيمقراط دست بقبضة عصا بردم خليفه ام دامن عبا بگرفت و امر
به تسکين فرمود که ايدون زمام غصب نگاهدار و دل بطغيان مسپار
چه باشد که فرستاده عجمان را بخلاف ، حاجت ديگر باشد
آنگاه روی با ابوالمظفر كرد و از مقصود وی باز پرسيد. فرستاده
عجمان تعظيمي بلیغ بجای آورد و پشت دو تا کرد و رفعه ای زرنگار
از لیفه شلوار بر کشید و بپرسید و بدست خليفه داد .

مصراع

کاين نامه زمن گير که از خواجه قوام است
من در حال اين مصراع بالبداهه بر آن يفزودم :
آن خواجه که خورشيد حياتش لب بام است
خليفه ام ديگر بار امر بسكوت داد و رفعه بگرفت و وقایع
نگار را فرمود تا آن نامه باواز بلند بر وی فرو خواند و آن
خود چنین بود :



بعد العنوان

در این اوان سعادت نشان که نائزه حربت و وفاق به آب شفاق و نفاق فرو نشسته و احرار بد کردار از مخافت دار و شکنجه بسیار دم از گفتار فرو بسته و آفتاب «حسن نیت» این خیراندیش بر سراسر خطة عجم تافتن گرفته و جمهور ارس را آبگینه سودای نفت بسنک بطلان درهم شکسته و قبیله آمریک را اختیار بد و نیک این سامان مسلم گشته است از جهت تخدیر افکار و رخوت اعصاب و انحراف اذهان و رواج خرافات و اشاعه اوهام و نشر اکاذیب و جعل احادیث از امیر المؤمنین و ملجباء المسلمين ملاذ الانام و سلطان العوام المعتصم بحبل الله و مستظره بعون الله الرأكب على عباد الله متراضی چنان است که خیری از خیران و بصیری از بصیران دار الملک عراق را از جهت اجرای مقاصد این خیراندیش گسیل این دیار فرمایند و خردگیران عجم را ازین بیش مستفرق گرداب ز کاوت و لجه درایت مپسندند.



حالی که وقایع نگار، نامه یا یان رسانید خلیفه دیده بر من دوخت و تبسمی خفیف بر لب آورد و این ایات از سر طنر بر من فرو خواند.

قطعه

رو بار سفر بند و عنان برس خر بند
کانجا که توئی دم نزند مردم هشیار

اصطبل خران سردد و مأواي ستوران خاکي که نظر افکنيش بدرود ديوار

من از شنودن اين ابيات چنان بخندیدم که قنديل رواق
بلرزيد و منديلم از سر درافتاد و چون بتعذر خاستم و استنكاف
كردن گرفتم خليفه ام سر بگوش نهاد و آياتي چند در رموز سياست
و خفا ياي جهانداري فروخواند تا بدانجا که امثال فرماننم مقبول
افتاد و استقامت پيشين بنرمي گرائيد ، پس آنگاه بدستور خليفه
زمان به بيت المال شدم و معاش بگرفتم و بر استرجستم و فرستاده
به پيش افکندم و راه دار الخلافه عجمان وجهه همت ساختم .

مصراع: تاخر گتمش هر که بسوداي قيام است

چندانکه خورشيد رو بجانب مغرب نهاد ، در کاروانسرائي فرود
آمد و نماز بگذاشت و بحجره شدم و هم در آنجا شنيدم که عجمان
را سوداي باز گرفتن نفت خلیج از صاحبان هند و سند در سر است
و بر اين کارشان اهتمام مشيد مرا از استماع اين داستان رعبي
گران مستولي وجود گشت و خاطر مکدر گردید چه مكاید اين
طایفه بسبب آن فجائع که در دارالملك عراق از ايشان برائي العين
مشاهده کرده بودم همي دانستم و بر قصاص اين گروهم وقوف
کامل همیبود .

بامدادان که ابريق بدست از جهت قضای حاجت و اداء
فرائض ديانت از رباط بخارج شدم در تاريکي فلقم دیده برشبحى
بلند قامت افتاد که با کلاه فرنگان بر ساحل چشميه سار ايستاده و
دبئي گران در دست هميداشت .

حالیکه ورا دیده بر من افتاد مظروف فروریخت و دبه
رها کرد و هراسان بگریخت مرا از مشاهده این واقعه حیرتی
عظیم دست داد و اندیشه تجسس قوت گرفت پس پیدرنک بر سر
چشمه شدم و دبه تهی بمعاینه گرفتم و چون نیک نظر کردم این
طلبسم بر آن نگاشته دیدم :



و خود ندانستم که دبه فرنک در آن صبحگاه بر سر
چشمه سار از چه روی آمده است .

حالیکه مرا تو سن فکرت بجولان بود دبه ام در دست
بجنبید و طایر خیال از پرواز باز ماند و چون دیده دقت فرا
داشتمن جر نومه ای عجیب دیدم که از اعماق دبه بیالا همی خزید و
آهنگ جان من همیداشت ناچار دبه بمقسم افکنند و شکفت اینکه
کودال چشمه سار را دیدم که مالامال جرانیم بود و جر نومگان از
هر سو جست و خیز کنان در شناوری همی بودند ناچار از هول جان
تیم بروضو مرجع شمردم و بنماز خاستم و چون برباط باز آمدم
کاروانسالار را دیدم که کاروانیان بر حیل همیخواند پس بسراغ
ابوالمنظفر شتافتیم یا للعجب آن نابکار را دیدم که قالب از روح
تهی کرده و جر نومگان از خفتان وی بگردن همی خزند در حالم
سر آن واقعه مکشوف افتاد که فرنگان در آن ملک به چکارند و
اندیشه چه دارند .

قطعه

آنکه جر ثومه سحر گاه بمقسم میریخت
خود بدررفت و بجا ماند از او مرگ و وبال
آلت اجنبی و عامل نا پا کان بود
آنکه در مصر بلا کرد و بکشمیر قتال
چندانکه کاروان برای افتاد بار بربارگی بنهادم و بمشایعت
شدم تا از پشته بزیر آمد و بجلگه پیوست و از دور همیدیدم که
کاروانیان چونان برک خزان از فراز استران برخاک همیریند
و شربت مرک در همیکشند. از آنجا که رعایت احتیاط از فرائض
هر دل آگاه است جانب حزم نگاهداشت و راه با نحراف در نوشتم
مبادا جر ثومه این علت از معتبر کاروان بر ترک استر من جهد و
بترک جانم ناگزیر کند.

بالجمله پاسی از ظهر بود که بدروازه دارالخلافه رسیدم
و دروازه بان را دیدم که چونان ابوالمظفر ذیقراط کف ازلبان
ریخته و نقش زمین گشته است چندانکه از جنازه وی در گذشتم
و شوارع بگردش گرفتم دیاری مشاهده نیافتاد و متنفسی مشهود
نگردید.

رباعی

در شهر نه کس کزو نشانی گیرم
آبی خورم و لقمه نانی گیرم

رازی بمیان آرم و راهی پرسم
شامی بسحر آرم و جانی گیرم

رباعی

نه خواجه در ایوان و نه در کلبه فقیر
نه شحنہ نه پاسبان نه خادم نه امیر
نه مجلس شورا و وکیلان خبیث
نه دولت بد نام و وزیران شریر

رباعی

نه خواجه قوام تا زند لاف گزاف
از مردہ کفن رباید از زنده لحاف
از مانده قیام خواهد از رانده صلاح
از بندہ ستیز جوید از جندہ عفاف
از آنجا که دیدار خواجه قوام الدین نفت باز ریائیم منظور نظر
و مطلوب خاطر بود در میان و بازدگان به تجسس شدم و دیده
تفحص بگشودم و سر و روی هر جیفه بدقت نگریستن گرفتم تا
مگر جسد آن نفت باز افسونکارم مکشوف گردد چه از متواریان
عجم بکرات شنیده بودم که آن خواجه حربا صفت را خالی سیاه
بر چهره است و قلبی سیاه در نهاد دریغا که این نشان در اکثر
مفتخوران و ملکداران آن قوم مشهود افتاد و امکان تمیز نماند

و هم در آن تأمل بودم که بناگاه این اندیشه ام از نهانگاه طبع
 بجوشید و عقالم از پای عقل بگشود پس بجانب دارالشحنه شدم
 و از اجساد عسان در گذشم و لانه سکان پیگرد باز یافتم و
 هوشیار سگی تیز گام از آن میان بر گزیدم و آن نامه که قواهم الدین
 عمر نفت باز از جهت دعوت مردم فریبان عراق بحضور خلیفه
 الرأکب علی عبادالله نگاشته بود از موزه در آوردم و بر پوزه
 وی سودم تا انگیزه تجسس حیوان برانگیزم فرزانه سک ، لختی
 چند در طومار دمیدن گرفت و دیده بچرخانید و دم فرا داشت و
 شتابان برآه افتاد بدان پایه که بیم آن بود تا لگام از قلاده رها
 کند و مرا تیر مراد بر سنک حرمان نشیند . سک همچنان بیوی
 طومار بر اجساد همی گذشت و مردار همی نگریست تا برلاشهای
 عظیم که سیمائی پر چین و طاس کله‌ای رنگین داشت باز ایستاد
 و چنگال بر زمین سود و زوزه آغازید و دم بر جلین برد و
 گوشها فرا داشت و در من نگریست تو گفتی این ایات بزبان
 بیزبانی بر من همی خواند .

قطعه

این همان پهلوان دیر و روز است
 که تنی سرد و نا توان دارد
 سر خلقی به تیغ فتنه برید
 نتواند کتو ن که سر خارد

خود بر آن بود تا بدامن حشر
 جان بگیرد زخلق و نسپارد
 واى بر آن سیله دل جبل
 که جهان را بهیچ نشمارد
 آدمیت نه در ستمگری است
 کس در این ورطه پا نگذارد
 « سک بر آن آدمی شرفدارد
 که دل مردمان بیازاzd »

من بفراست در یافتم که آن لاشه ، لاشه قوام الدین عمر
 نفت باز است که از رنج و با در این محنت سرا افتاده . در حالی
 تأسی شگرف دستداد و عبرتی شکفت برخاطر گذشت که ياللعجب
 این مرد را با فربنگان رشته مودت استوار بود و پایه ارادت
 برقرار . و بس شکفت باشد که در این گرم و باش از این
 ماتم سرا بدر نبردند و خدمت وی نا دیده گرفتند . در حال عنان
 به همان بعراب باز گرداندم و در راهم این قصیده بخاطر گذشت .

قصیده

ای فرنگان زچه بی شرم و حیائید همه
 پای تا سر ، ستم و کلین و جفایید همه
 گاه بر همزون مصرید و گهی فتنه هند
 گاه آشوبگر چین و خطایید همه

دم سردید ولی شیوه بگرمی دارید
عین درید و بگفتار دوائید همه
بلبل خوش نفس و مرغ اکدستان سازید
لیک بر همزن آسایش مائید همه
بوم شومیدولی صوت همایون دارید
یار غارید ولی خصم دغائید همه
در نشاطید بهنگام گهر ریزی ما
در طرب خیزی ما ، خود بعزمائید همه
هر کجا خانه شکسته است و فرود آمده بام
اندر آن خانه شما خانه خدائید همه
هر کجا قوم گرفتاری و خلق دژمی است
سرور و راهبر و را هنمائید همه
دا یگانید ولی زهر پستان دارید
دوستانید ولی کان ریائید همه
بد گهر پرور و حیلت گرو حربا صفتید
یار غارتگر و بد خواه گدائید همه
غم بیچاره ندارید و نگیریدش دست
زانکه مستغرق در یای غنائید همه
با توانگر به و دادید و بلا کش بعناد
از نگونبخت و سیه روز جدائید همه
رشته بر پای گذارید و سر رشته بدلست
شهر پر کرده که خود عقده گشائید همه

دعوی عاطفه و لطف و عنایت دارید
لیک بیرون زره مهر و وفائید همه
کان زهربند اگر چند به تقریر و بگفت
چشمۀ زندگی و آب بقائید همه
مرهم جادو و معجون فسون آمیزید
بر گدا مرگ و بگنجور شفائید همه
ناخدائید ولی کشتی ما را همه عمر
راهبر جانب گرداب فنا اید همه
چشم بر کیسه ما دوخته از غایت آز
طالب ثروت و خواهان طلائید همه
دشمن خادم و مداعح خیانتکارید
قبله آفت و محراب بلائید همه
گاه در پیرهن ساعد و در جبهه صدر
گاه زیر کله سید ضیائید همه
گاه در جلد هژیرید و بمالیه وزیر
گاه در قالب خان حکمرانیید همه
روزی از حجره شیخ بگفتار آئید
روز دیگر بفسون خصم عبائید همه
گاه مداعح حجایید و هواخواه نقاب
گاه مشتاق نگاه پر و پائید همه
گاه چاهید و گهی بیزن و گه رستم زال
گاه کاهید و گهی کاهر بائید همه

گاه غرنده چوشیرید و خروشنده چویبر
گاه در صورت میمون بادائید همه
وای از آن دم که ندانید و بمانید بکار
اندر آنجاست که طوفان قضاید همه
اندر آنجاست که مرگید و فناید و وبال
اندر آنجاست که طاعون و وبائید همه
اندر آنجاست که کوهی بفروشید بگاه
اندر آنجاست که از جلد برآئید همه
صورت آدمی و آدمیان بگذارید
دیوان دست جنایت بگشائید همه
عالی را بدمی طعمه آتش سازید
تا دمی بیش بر اورنگ پیائید همه



سنا

در واپسین حکومت حکیم الملک ، در آتزمان که سخن از گشایش « سنا » میرفت ، نماینده ای فرزانه در مجلس شورای اسلامی بطعمه چنین گفت :

اگر سنا جایگاه شور واردۀ اشراف است که اینجا همان مجلس است ! و نیازی بتشکیل مشابه آن نیست . شما بجای « سنا » یک مجلس شورای اسلامی درست کنید که نمایندگان آن از ملت و منتخب ملت و باخبر از نیازمندیهای ملت باشند . قطعه « سنا » از آتزمان است .





و سنا بروزن شنا اندر لغت ، کنگاش امیران و ندیمان و
فراشان و کیسه بران و ملکزادگان را گویند که از پی تزئید
باج و تحصیل خراج و افتخار ناس و انهدام اساس ، بمشاورت
خیزند و حیله ها انگیزند تا رعیت مظلوم را گرده جوین از
حلقوم باز ستانند و جماعت محروم را سفینه حیات بورطه ممات
کشانند چنانکه شاعر فرماید .

شعر

ای دل حدیث نکبت و نسک سنا مپرس
ییدار باش و قصه این ماجرا مپرس
زان انجمن که میر و تو انگر کند پای
هر گز نشان عافیت یینوا مپرس
زان موعظت که دیوده مصلحت مجوی
زان مکرمت که دزد کند جز بلا مپرس
راه سلامت خود از این ناکسان مخواه
راز سعادت خود از این اشقيا مپرس
دژ خيم را فرشته عدل و امان مگير
عفريت را حکایت صلح و صفا مپرس

« ییگانه » رایگان نبرد بار اشنا
 تدبیر آشنا بجز از آشنا مپرس
 درمان آن جریحه که بر جان ملت است
 از رنج دیده پرس ز فرمانروا مپرس
 داروی دردو شربت درمان اگر سناست
 « ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس »

و کنه دایگان سیاست عجم را بترتیب این کنگاش نیاز فراوان
 باشد چه این گروه تنور مشاورت برافروزنده و گلبن معاوضت در
 آن سوزند و فطیر شقاوت مخدوم برآن زند و خلائق نیمه جان
 را این لقمه جانشکار استخوانوار بیش افکند و تشویش ندارند.

قطعه

جانا ! تو از سنا بقسادت سنا تری
 حاجت بطرح نقشه بیت النسا نبود
 کشتی و سوختی و بریدی و دوختی
 هرگز بجان و مال کست | اعتنا نبود

و در تسمیه سنا دانشمندان عجم را بالاجماع عقیدت بر
 اینست که این کلمه ، ترکیبی از « سن » و « آ » بوده و بر اثر
 کثرت استعمال بدین صورت مبدل گشته و « سن » در لغت فرنگان
 عرصه و میدانگاه مسقوف را گویند که دلگان و مقلدان فرنگ
 برآن شوند و آن اطوار غریبه و افعال عجیبه که از نهانگه پاچال

بدیشان نمایند بی تأمل بکار بندند و تکرار کنند و خاطر نظار و حضار
بمشاهدت مشغول دارند و امر آمدن را در لسان عجمان « آ »
گویند و مرویست که چون جهانخوار گان نفت آشام را علت
استسقا فزون گردید و تجاوز حریفان محتمل افتاد و بهره پیشین
اندک نمود از جهت تشدید احکام و تنفيذ اغراض و تجدید عهود
بتشکیل سنا همت گماشتند و غلامان و فراشان و مفسدان و ندیمان
و دلقکان دیرین را فرمودند تا چهره فساد بنقاب وداد بیارايند
و جامه عفاف بر تن کنند و خرقه صلاح بر دوش افکنند و بعرصه
شوند و در پرده ایستند و در نک کنند . پس مجلسی عظیم بیار استند
ونخبگان رعیت بتماشا خواستند تا مر ایشان را خاطر مشکوك
از مشاهده آن لعبتان مملوک فریفته آید و کینه دیرینشان ازلوح
ضمیر بزدايد . پس بزرگ ایشان رشته فرو کشید و پرده بر گرفت
و صحنه نمایان داشت و این شعر بیانک بلند فرو خواند

ای سالخورده مرد نکو کار مؤمنا ! زین بیشتر در نک مفرمای و برو سن آ

حالیکه پرده غرفه یکسو رفت ، دلقکان بمیان جستند و
پیر غلامان فرا پیش آمدند و فصولی چند در معااضدت خلق و
حافظت ناس و حراست ملک ! بتلقین استاد خواندن گرفتند و دواعی
خویش بایمان مغلظه مؤ کدداشتند وهم در آن هنگام پود که سرور
غلامان را از شدت حرکات ، بند نقاب بگست و پیوندریش منفصل
گشت و پیرایه عاریت درافتاد و قیافه ملعنت نمودار گشت بد انسان

که نخبگان رعیت را از مشاهده این «خریت» خنده در گرفت و عنان تمسک از دست برفت . لعبتان که چنین دیدند ، عرصه پرداختند و مخجول و شرمگین از صحنه بدر شدند .

مسخر

از غرفه برون جست و فرود آمد و بگریخت
هر پیر غلامی که بر آن صحنه عیان بود
ابلیس لعین بود و بدل آتش کین داشت
آن سایه رحمت که بر خرشک جنان بود
مردم همه آن مسخره دیدند و شنیدند
کان لعبت طرار نه غم خوار کسان بود
تقرین بسا باد و حریفان سنائی
نماین پرده جنون بود و فسون بود و زیان بود
و سنا بفتح اول داروئیست که خوردن آن معده منقلب دارد و معاو پیچاند و اعتدال مزاج مشوش کند و حکماء هنودش از جهت تلیین امزجه ضعیفه تجویز کنند و گویند که عجمان را کراحت استعمال این دارو بدان پایه است که چون قدح سنا باشان نمایند روی بگردانند و چهره ترش کنند و مظروف بضرب لگد برخاک افکنند .

قطبه

بروز گار پرستاری حکیم الامک
مگر گذشت بر او سالخورده یماری

گرفت نبپش و عینک زد و زبانش دید
یافت نبض ضعیف و زبان پر باری
مریض بی رمق از فرط ضعف جان میداد
ازو نمانده بجز زرد گونه رخساری
بیست سمعک و پرسید حال رنجورش
ولیک بانگ نیامد نقش دیواری !
در نگ کرد و قلمدان کشید از پرشال
چون از کناره تابوت کهنه مسمازی
قلم به لیقه یالود و کرک آن بگرفت
غريق گشت در اندیشه های بسیاری
بزیر جبه بلزید دست لرزانش
برون کشید زجوف خریطه طوماری
بجستجو شد و جیب مریض کاوش کرد
ربود بابت حق العلاج ، دیناری
سانو شت و به سیمارداد و گفت اینست
علاج چون تو بلا دیده گرفتاری
مریض خسته دل از هول درد و پیچ سنا
بخود نخوردہ پیچید هم چنان ماری
ز جای جست و بخواری گرفت ریش حکیم
که تف بریش چنین نسخه پیچ ادب ای
مرا بین که علاج خود از تو می جوییم
که خود مریض و علیل و گسته زهو ای



بس ای حکیم که از پیج و تاب داروی تو
نه روده ماند برای کسی نه شلواری

بس ای حکیم که در عهد حکمرانی تو
نیافت هیچکس از آفت تو زنharی

بس ای حکیم که از رنج تر کتازی تو
در این ستمگده مستی نماند و هشیاری

تو در دخلق مداوا کجا کنی هیهات !

خدا شفات بی خشد تو خویش بیماری



استخوان

قطعه « استخوان » در یک مرده‌کشی بزرگ و خشم انگیز ساخته شده است .



... و استخوان بروزن گلرخان اندر لغت سخت عنصر را
گویند که قوام و سداد جسم از آن خیزد و خدا ایتعالی صلابت تن
و استواری بدن بر عهده آن نهاده و افضل جنبندگان زمین را
بنعمت این موهبت بهره ور فرموده و آن خود اسپید عنصری است
که خیام وجود بر افزار و سرادق حیات برپای سازد و تازی آن
آن «عظم» باشد که جمع آن به «عظام» بندند و احترام
بزرگان قوم بدان کنند چه که ایشان را بسبب صلابت استخوان
رفعت مقام از دیگر کسان فزو نست و پیمانه فضیلت مشحون!

قطعه

در کار عزم ، عظم «ذوات عظام» را
بسیار آزمودم و عظم رمیم بود (۱)
سگ نیز روز فتنه رمید از حقارتش
آن کهنه استخوان که بصورت عظیم بود !

و گویند که استخوان در اصل هستگان بوده و در انر
مرور دهور و گذشت شهور بدین هیأت تبدیل یافته و هستگان
خود در فرس کهن ، جمع استک یا و هستک باشد که پیارسی این:
زمانش هسته خوانند همچنانکه جمع بند و زنده به بندگان و

زندگان بندند و اندر لغت، پاره سخت هر میوه را هسته خوانند، و نمره وجود آدمیان و ددان و ستوران را نیز هسته ها باشد به عنب که گوشت و پوست بر آن روید و نسوج بر آن تند تا بد آنجا که ابعصار جوینده از معاینه آن باز ماند و رؤیت آن ممکن نیفتند. مولانا زید بن حسن فیلگوش در ذم هیبت الدین عمر ماه سالاز بدخشی چنین آورده

شیعر

ای دست جور شسته بخون شکستگان
دست تو ، دست غارت و ما دست بستگان
خلق از تف بلای تو چونان که روز هول
از تند باد حادثه ، کشتی نشستگان
یاد تو ، یاد فتنه بیالین مستمند
نام تو ، نام دشنه پیهلوی خستگان
پیوند تا گسته ای از مردمان بجور
پیوند خوردہ جمع ز هستی گستگان
دام تو گرچه دام هلاکست و کام مرگ
غافل مشو ز کینه از دام جستگان
هشدار ، ورنه ترسمت آخر بخون کشند
این باخدای بسته و از خویش رستگان
وز آسیای فتنه چنانت بر آورند
کز درد تو تیا شودت جمله «هستگان»

و در امثال پارسیان و مجوسان ، بر لفت استخوان سخنها رفته است و هم از آنجمله است « نهادن استخوان در زخم » که در مقام کنایت ، معلق داشتن حرف و بسر دوانیدن وی باشد بدسان که از فرط تعب بجان آید و دست امان بر آسمان دارد .

شاعر فرماید

شمعون

دلبر برفت و داغ فراقم بجان گذاشت
در زخم دل ز راه خفا استخوان گذاشت
از گرده بلا کش من تسمه بر کشید
تاخود ز ناز و سمه بر آن ابروان گذاشت
تا دست من خزید در آغوش چون خزش
باغ امید در ره داغ خزان گذاشت
بسیار در کمین بنشتم براه او
تا او ز لطف ، تیر نگه در کمان گذاشت
بر پیریم ندید و بسیری زمن گذشت
پیمان مهر و عهد وفا با جوان گذاشت
نور دو دیده بود و بت و پریده بود
پرواز کرد و تنگی این آشیان گذاشت
بلر هنیر ، بدره زر بر گرفت و رفت
نشناخت سود عشق و مرا در زیان گذاشت

هرگز ز سر نمی‌ردم یاد ان کلاه
کان ناسپاس دلبر یهوده خوان گذاشت

و کنایه‌دانان عجم « رسیدن کارد بر استخوان » را مرادف
اتمام طاقت و ختام توان گرفته‌اند ، چه که استخوان بحقیقت قائمه
وجود باشد و انفصال قوائم هر ذی‌حیات بی انقطاع آن صورت
نپذیرد و اهم قوائم آدمی را ایادی وی دانسته‌اند که‌چون بر سر
خصمش کوفن نیارد بر سرخویش تواند کوفت !

مرویست که چون مولانا امین‌الدین حسن راست‌گردار
شامی را بگناه سرقت گردکان از جهت قطع دست بدژخیم
سپردند مرفق فرا پیش داشت و بر سوزش ریش عجز نیاورد تا
بدانگاه که مر او را کارد بر استخوان رسید و فریاد الامان از
حلقوم بر کشید و گویند که هم از آن روز این مثل بر السنه افتاد
ودر ازمنه بر جای ماند .

شاعر فرماید

شیعر

برو که آتش عشق تو سوخت جان ایدوست
نه دشمنیست سزاوار دوستان ایدوست
برو که سردی مهرت فرد خاطر من
چو کشت سوخته از باد مهرگان ایدوست

برو که سو سن اگر لب گشاید از بی گفت
 ز شرح جور تو ماند بده زبان ایدوست
 برو برو که خدایت جزای خیر دهاد
 که کس نماند زشر تو در امان ایدوست
 برو برو که امید و فاز چون تو خطاست
 از آن که کارد رساندی باستخوان ایدوست
 دهبوالهوس! دهسبکسر! دهیحیا! دهوقیح!
 دهیشور! دهیرک! دهسختجان ایدوست
 گذشت قصه عشق من و تو ، ور نگذشت
 تو قلبانی ومن چون تو قلبان ایدوست !

ودانشمندان ، تقسیم حیوانات بردو گونه کرده اند و
 گروه نخستین را بسبب داشتن استخوان بر آن دیگر مر جح شمرده؛
 چه که کیک ومور و مگس را حاصل وجود جز شکنجه موجود
 نباشد ودر معیشت آدمیان جز تقصیان و خلل تصرف دیگر نتوانند
 کرد وهم بدین جهت است که حضرت باری ، عزاسمه ، عمر این
 طایفه بسبب فقد عظام بر نظامانه خلقت قصیر نگاشته و اینداه
 بندگان با فناه این جنبندگان مرتفع داشته است .

قطبه

گر مگس عمر سالیان کردى
 روز تاریکتر شدی از شام !

دل به «امشی» مبندوشاکر باش
که به دی محو سازدش ایام

واعظم استخوان داران جهان پیل است و آن خود درشت
حیوانیست پرهول که شکار وی بسهولت ممکن نیفتند و از تقرب
بدان خطر ها زاید و صنعتگران هنود از دندان وی دسته ها کنند
و بر دشنه ها بندند و عرضه تاجران نمایند و آن خود استبر استخوانیست
سپید، که بتازیش عاج نامند و بسان عجمانش «پیلسته» خوانند،
اعنی هسته پیل چنان که تسمیه آن گذشت.

شاعر فرماید:

شیعر

ای در سپیدی بگردنت پیلسته
درج عد گیسیویت چه دل هابسته!
صد همچو من در کویت از ناکامی
آواره و یچاره و دلخسته
نام تو جاری بر لبم با ناله
تیغ تو پنهان در دلم تادسته
من چون هزار از دوریت آشته
تو چون گل از دیدار من وارسته
دوری ممکن کاین خاطر سودائی
بگسته بس از چون تو ویوسته

چون من نیایی عاشقی دیوانه
چون من نیایی آدمی برجسته !!!

و زبدگان قوم را نیز در عرف عجمان « استخواندار »
خوانند و مصحف آن « استاندار » باشد که حکومت بلاد بوی
سپرند و حراست آحاد بر عهده وی نهند چه که ویرا بسبب کثرت
استخوان و فضیلت توان مدارج کفايت از دیگران يش است و خطوات
همت فرا پيش وهم بدین جهت است که مقرری وی بدفاتر بیت المال
از پانزده هزار دینار فزو تر نگاشته و مخارج اكل و شرب وی
نیز بسبب عظمت جسم و کثرت جوع و سعه بطن و طول معا، براین
مبلغ افزون داشته اند و چنین وجه را در اصطلاح دیوانیان « خرج
سفره » نامند . و در عدد استخوانهای وی اختلاف است گروهی
از ششصد فزو تر و جماعتی از پانصد قلیل تر دانسته اند ولیکن
اصح اقوال و اصول روایات قول صاحب تشریح ، غیاث الدین علی
پیکر گشای بادر تگی است که میزان فوق را از خرد و بزرگ بنشتر
تدقيق معلوم داشته و از سر تحقیق معادل حقوق وی نگاشته است و
در مراتب حرمت و عزت عجمان بدین طایفه ، مرویست که چون
مولانا ابوالحسن موشکاف قصیده زیر در ذم سلغر ییک خجندی
حکمران پارس انشاد کرد اهل آن دیارش بگرفتند و هردو پای
وی بغلک بستند و چندانش بضرب چوب فرو کوفتند تا ده ناخن
وی بریخت و بدامن حکمران آویخت و آن قصیده اینست .

قصیده

ای برون آورده دست از آستین قلدری
 خوی چنگیزیت غالب بر نهاد سلغری
 تکیه بر بالین عزت داده ، سرمست غرور
 با سر پر باد و مغز پوک و چیل لندی
 بر رخت افکنده چون بر گورویران سایه‌ها
 خوی ماری ، کید رو باهی ، شکوه اشتری
 ظاهرت پر افتخار و باطنی اعتبار
 اشتهارت بی ثبات و اقتدارت پیزرسی
 سیرت زشت مهیب و صورت نحسب عجیب
 پیکرت پر استخوان و هیکلت میر آخری
 چشم بر مال خلائق بسته چون از فرط جوع
 دیده حسرت بشیر مادیان بندد کری
 هر کجا نقدی بجیب این و آن یینی درون
 دست آزت بر کشد با طینت گاز انبری
 تیشهات بر جان وجانت سخت و دامانت سیاه
 پیشهات عدوان و کارت جور و کیشت هر هری
 تا نبیند خلق آن سر پنجه خوین ظلم
 ر آه انظر کرده سد با پرده لا تنظری
 چون تو کس هر گز کجادیده است چشم روز گار
 منگ منگو ، اخم اخم ، لند لند ، قرقی

پیش پایت ای بسا سر کاو فتاده است از نهیب
چون پای کودکان ، گردو بگاه ترتری
در پس دیوار زندان تو محبوسان قوم
همچو مرغان در فغانند از میان کرکری
گر بقلبت روزگاری سایه رحم او فتد
عصمت بی بی است وانگه قصه بی چادری !
کس بدوران تو ناکس نیست کش در نیمشب
نامدی بر سر پی دزدی ز راه تابری
آش قهر تو از «بستک» فروزان تا به «شول»
سیل بیداد تو از «رودک» روان تا «قنقی»
بر حرامی راه جور آنسان گشودستی که خلق
روز روشن رخت بر بند ز باعث سنقری
استخوانداری تو ، استاندار این استان و بوم
کت نبرد استخوان با اره آهن برقی
حیف باشد از تو این بیداد و این کج خصلتی
حیف باشد از تو این رفتار و این بد عنصری
تو نه خونریز ییابان گردی از سر باز نه
این رسوم شوم قشقائی و آئین لری
کیسه امساك شل کن ، سفره احسان گشای
گنده گوزی کی تو اندساختن با چسب خوری
از تو نا زیباست این بیفکری و بیدانشی
از تو نا زیباست این بی عرضی و جیلم برقی

راست چون انگور ، شیرین شو بشادابی و شهد
 نی چو گردو ، مشتهر در سختی و دیر افسری
 زشت باشد خانه خلقی ز تاریکی سیاه
 مر ترا در خانه روشن مشعل صد هلدری
 چون سیاهان حبس تا چند دلیندی بسوق
 بر رباس فاخر و دامان شنگر منگری
 بانگ مظلومان عجب دارم گرت ناید بگوش
 زانگه داری وقت شیون گوشها با این مری
 دل ز نادانی تهی کن کاین تنور پر شرار
 معدن دانش نگردد هیچگه با این پری
 رهرو چالاک باید تا سپارد راه عدل
 ورنه در هر گام صد شیون گند مرد قری
 راه مردان خدا اینست ، بسپر ییدرنگ
 تا چو رادان باز یابی حشمت بایندری
 پوزشی شاعر بر این اشعار افزون شد زیم
 تا زداید از دلت زین گفته زنگ دلخوری

۱ - عظم رمیم . استخوان پوسیده

لغات شیرازی قصيدة فوق بترتیب :

چیل لندری ، لب بسیار کلفت - پیز ری ، سست - گری ، کره ستوران
 ترتری ، غلطاییدن چیزهای کرد از سرفیح - کر گری ، سبد سربسته جهت
 حمل طیور - تابری ، راه تزدیکتر - قنقری و رودک و شول و بستک
 نام چهار نقطه است در فارس - سنقری ، باغی است در شیراز - جیلم بری ،
 فرومایگی - هلدر ، جای لامپ - هر ، سینخوراست - قری ، مبتلا بتورم بیضه

٠٠ ترور

بانک گلوه خواهنه نیست . سرب گداخته‌ای که در یک گردش
چشم ، انسانی را بخاک می‌افکند درمان قطعی درد های اجتماع
نمیتواند بود . با اینحال کاهی صفير گلوه دلپذير و نوازش بخش است
و آن هنگامی است که خائني در می‌غلتند و میهن فروشی در خون
خوش دست و پا میزند .

قطعه « ترور » در چنین مقامی ساخته شده است



... و ترور بروزن «فلور» اندrlفت فرنگان ، کشتن

آدمیان را گویند بکید و جسارت بدانسان که مضروب را نیت ضارب مفهوم نیفتند و امکان ستیز معدهم ماند و مجال گریز تنک شود تا بدآنجا که دست اجلش دامان امل فراچنک آردوقاروره حیات وی بر سنک فنا کوبد .

قطعه

خواهی که بی «ترور» بسر آری زمان عمر
در خیر کوش و نیت خلقی « ترور » مکن
پیرامن از ندیم فرو مايه پاک دار
خودرا ائیس و همدم هر کیسه بر مکن
هر بی نشان بی سر و پا را نشان مبخش
هر ییشور هرزه درا را نر مکن
ناموس ملک بزمگه هر گدا مساز
اموال خلق عرضه هر مفتخار مکن
در پیشگاه عدل و قضاوت به ارج و قدر
خر را به نردنban سیاست شتر مکن
دل از سروش نفر عطوفت تهی مدار
گوش از فسون قوم تهی مغز پر مکن
ایمان مجو ز گرسنه وز ییرمق صلاح
وز بحر منقلب طمع کسب در مکن

و گروهی کتابت «ترور» باطاء مؤلف کنند و وجه تسمیه طرار از آن دانند ، اعنی بسیار ترور کننده ، همچنانکه بسیار گریز نده را در لغت «فرار» خوانند والله اعلم بحقایق الامور و وحجه ایشان بدین ایيات شیخ ابوالنجم محمد بن حیدر گوژپشت است که در معارف الصوفیه آورده و کنایات این طائفه در آن مذکور داشته است .

رباعی

یکچند «طرور» کردم و طرار شدم
یکچند به گلزار ادب خار شدم
یکچند چو گل رونق گلزار شدم
تا عطر بقا گشتم و فرار شدم

رباعی

طارار قضا «طرور» کند چون تن من
صد نعره شوق خیزد از شیون من
بس نقش انا الحق که کشد بر دل خاک
آن خون که فرو چکد ز پیراهن من

ومسطور تواریخ است که حسن صباح اسماعیلی را «طاراران»
بودندی «فدائی» نام که باشارت وی قصد بزرگان کردندی
ومراقبین ایشان بفریقتندی و حریم ایشان در نوشتنی و سراپرده

ایشان رفتندی و آن دشنه و صاص که از سرور خویش گرفتندی
بر پیکر آن طائفه فرو کوفتندی تا بدانجا که حسن را از برکت
آن اعمال اختر جلال درخشیدن گرفت و حکومت بلاد مسلم کشت.

قطعه

بروز فتنه ، فدایت شوم ، هزار غلام
خدانکرده ، جلو گیر یک «فدائی» نیست
فادای خلق کن این رهزنان قافله را
که از تطاول و اجحافشان جدائی نیست

قطعه

تکیه بر قول ندیمان مکن ایدوست که ملک
هر چه دیدست ازین پیر غلامان دیدست
بر حذر باش که از غارت این طائفه خلق
ای بسا اشک تحسر که بدامان دیدست
مرویست که چون حکمران دیلم ، حبیب الدین علی شهوت
فروز فرخاری را کسان حسن بفرمان وی بقتل آوردند . بروز
بیشین این ایيات بر پوست پاره بنو شتند و بر پیکان بستند و در کمان
نهادند و بغرگاه وی گسیل داشتند تابو که مراورا از مشاهده
آن عبرت آید و بنیاد فطرت دگر گون شود . درینجا که امیر
بی تدبیر اشارت آن قوم ندانست و جسارت ایشان بسخریه گرفت

و افتاد آنچه افتاد .

شیخ

جور فزون گشت و جفا ای حبیب
شرم کن آخر ز خدا ای حبیب
غرقه عیشی تو و ما نا مراد
مانده ز حسرت بعزا ای حبیب
مست غروری تو و ما بی پناه
دستخوش فقر و فنا ای حبیب
آتش فقر تو ستمگر بسوخت
کلبه و کاشانه ما ای حبیب
پند ندیمان تو بر جان خلق
بندفسون است و بلا ای حبیب
نلچین قوم فروشو که نیست
در سخشن رنگ صفا ای حبیب
چند کنی از سر عجب و غرور
گوش بهر یاوه سرا ای حبیب
یار مخوانش که کند از فریب
مدح تو با پشت دوتا ای حبیب
وز «بله قربان» و «فدایت شوم»
چشم تو بندد به ثنا ای حبیب

یار تو آنست که گوید ز مهر
 عیب تو با لحن رسا ای حبیب
 وز سر اخلاص نماید عیان
 راه صوابت ز خطا ای حبیب
 خواجگی آن نیست که آری بdest
 خاطر هر خواجه سرا ای حبیب
 خواجگی آنست که بد خواه ملک
 از تو چشد طعم جزا ای حبیب
 دار مكافات پیا کن ز پیش
 ورنه کند دست قضا ای حبیب
 تکیه بملت زن و پاینده باش
 فارغ ازین خوف و رجا ای حبیب

و در عواقب البلاط فی مهالك الفساد ، تصنیف محمد بن وحید
 عرق سوز بندری مسطور است که چون فراشان امیر را نائز
 مشتعل گردید و داده از حرس و آزادو سعت گیردو نوامیس قوم فراچنگ افتاد
 و قوانین ملک بی آهنگ شود و فرامین شرع معوق ماند و مدارج
 خراج افزون گردد و منافذ علاج مسدود آید و شرارت اشرار
 بالا گیرد و اسارت احرار ممتد شود و دسیسه توانگران نافذ افتاد
 و خصیصه بیهتران ستوده آید و کیسه رنج بران فرو کشید و ابواب
 و داد مقفل ماند و سیلاب عناد از سر گزند و خامه اشغال درهم
 شکند و نامه احقاق دریده آید ، زبدگان قوم و مقبلان لوم به

کوهساران شوند و در منافذ کهوف مسکن گیرند و از علو فه جبال معیشت
کنند و ریاضت ها کشند و نمازها گزارند تا بدانگاه که پرتو
مشیت حق جل و علی برایشان تابد و ضمیر ایشان بنور الهم منور
دارد و آن دیشه قصاص در نهاد ایشان دمد و رحمت خویش برایشان
افکند پس آنگاه از جهت تحویف حرف و ارعاب خصم سیمای
خویشن بدد ز عفران و بقلم ملون دارند و حوالی عيون پر آژنک
کنند و بر صحیه رخسار نقشه از نند و نگارها کشند و خالها کوبند
ودشه ها بمصقل سایند و پیکانها بزر آلایند و از قلل جبال بزر
آیند و بگورستان شوند و انجمن ها کنند و مشورت ها نمایند و
اسامی آن ناکسان که نوامیس و دماء خلق بیازی همیدارند بحروف
هجایه برخاک نگارند و بعد نه طرح کنند و فضیلت هر قصاص
معین سازند و فریضة هر فرد مشخص دارند و تفاضل نام هر قاتل
از مقتول بعد ابجد باز شناسند و شماره وی دانند و بدان نامش
خطاب کنند پس از جهت کسب همت مقابر اولیاء شوندو مراد
اصفیا بگشايند و طواوها نمایند و آن اوراد وادعیه که بجهت دفع
ظالم در کتب این طائفه خوانده اند بتکرار بربزبان آرند و دشه
ها برهم زنند و بتحلیف ایستند و سوگند ها خورند و چندان امان
دهند تا خسرو خاور را ملکت باختران فرا چنک آید و شوکت
روز بظلمت گراید . پس بدرو د گویان بترک یکدیگر گویند
و طریق سفر پویند و نشان مطلوب بازجویند و شبانگاهای بکوی
وی شوند و حضور وی از خلال آن دریچه پولادین که شبکه اش
نامند معلوم دارند پس بدد کمند بر بام شوند و خویشن بسرا

افکنند و در پناه ایستند و چندان در نک نمایند تا فرصت لازم
فرا چنک افتاد و غفلت ظالم مسلم شود و طعمه سیز را مچال گریز
تنک آید وهم بدین هنگام است که دشنه از غلاف بر کشند و سینه
صف نمایند و تکبیر گویان بر سر وی تازند و بنیاد حیات وی
براندازند.

مشخر

ـ گفت مقتولی بقاتل وقت مرگ
زیر تیغ خوتفشان با درد و رنج
خود چه باشد نامت ای دست قصاص
ـ گفت قربان شصت و شش، هفتاد و پنج

قطعا

نام ترور بر زبان میار که امروز
دوره عدل است و روزگار امان است !
ساحت ملک از وجود رهزن و بدکار
پاکتر از جان پاک پاکدلان است !
گرسنه اکسیر و بینوا شده نایاب
وانچه فراموش گشته قصه ناف است !
بسکه بتن کرده اطلس و خزر و کمخا
بر هنگان را عرق ز پاچه روان است !

پنجهٔ قانون بجان دزد و تبهکار
پنجهٔ شیر ژیان و پل دمان است !

دورهٔ آزادی است و موسیم شادی
بند ستم نی بدست و نی بربان است !

خامهٔ حقگو بروی نامهٔ حق جو
بی خطر شیخ و شحنه در جولان است !

دشنهٔ قزاق را ز سینهٔ نطاق
فاصله از شهر کوفه تا همدان است !

دیو ستم چون فسیل و حشت اعصار
ملعبهٔ دست کودکان زمان است !

چهرهٔ یمار همچنان گل خودروست
گر بمثل در شکنجه از سرطان است !

یارجلیس است هر کجا که پلیس است
حارس جان است هر که مونس خان است !

سايءٌ دژبان مگو که سایهٔ عدل است
عیب «نگهبان» مکن که مایهٔ جان است !

هر چه و کیل است بی قرین و بدیل است
هر چه وزیر است بی نظیر و قران است !

نام ترور در چنین محیط صفا بخش
قصهٔ ناقوس دیر و بانک اذان است !

به به ازین رسم و ره که از قبلش ملک
جان جهه‌انست ورشک باع جنان است !

و غمز و لمز گلرخان را نیز در مجاز «ترور» نامند
چه این گروه کمند گیسوان بر هم تابند و کمان ابرواین بدست
گیرند و خنجر مژ گان فراچنک آرنده و رشته دندان نمودار کنند
تا بدانجا که خاطر عاشق بفریبند و از اوچ ادراکشان بموج
هلاک افکنند .

غزل

آن شکرلب چو لب از رشته در باز کند
ییکی خنده هزاران ترور آغاز کند
بهوس پر زند از خانه دل مرغ امید
گر نظر بر رخ آن شوخ هوسباز کند
چون بموج آید و برههمشکند آن سرزلف
کس ندیدم که دگر چشم باعجاز کند
رازها خفته در آن سینه و آن ساق سپید
ای خوش آنکو بفسون رخنه در این راز کند
ترور آن نیست که کامدل و آرام دل است
آنچه با جان من آن دلبر طناز کند

دفتر دوم

لوری
از بردگان سرخ

حرفی از یک کتاب بزرگ

با مطالعه و قبول مرآمنامه زرین و فریبندۀ حزبی که مدعی است کوشش و تلاش سازمانهای گوناگون خود را بر پایه منطق و استدلال نهاده است وارد آن شدم و سالی چند اندیشه و توان خودرا بر سر این کار گذاشت . خوشنده که با قبول این مسلک دلخواه ! و همکاری با آزاد مردان وطن دوست ، دری از سعادت و رفاه بر سزاواران و رنج دیدگان کشور خوشن بازخواهم کرد واستقلال اقتصادی و سیاسی ایران عزیز را در سایه پیروزمندی این حزب استوار و استوارتر خواهم ساخت . درین و درد که این دل تشنۀ ، بهوای آب در یغوله سراب افتاد و بگمان « مسلک » پای بدائۀ « مذهب » نهاد ، مذهبی خشک و بیرحم ، مذهبی بیگانه نواز و مؤمن سوز که ستایش بنان سرخ فرمان اعظم آن بود غرض ، در پائیز سال ۱۳۲۶ پس از تومیدی از نمرۀ مجاهدانی که من و جمع کثیری از یاران دل آگاه ، برای اصلاح این « مذهب مسلک نما » کردیم از جمع بردگان سرخ کناره گرفتیم . آنان بجای عبرت از اینکار و اصلاح سازمان مزدور پرورد خوشن ، بیدگوئی ، از ما پرداختند و بر شیوه دنیائی و ناپسند خود آنچه نهمت و افترا در چننه داشتند نثار ما کردند . مارا که تا دیروز فرزند دلیر وطن ،

یاور خلق ، پرچمدار نهضت توده های وسیع و هنرمند خدمتگزار
بخلق بودیم ، نوکر امپریالیسم و جاسوس انگلیس و مـ افر لندن
نام نهادند !

دبکر خاموشی سزاوار نبود . بنای چار دست بقلم بردم و داد خوش
را چنانکه در دفتر دوم ان کتاب خواهید خواند از برگان سرخ
باز گرفتم .



آئینه

همکاری افتضاح آمیز رهبران حزب نوده ایران با فوام السلطنه و شرکت غیراصولی ایشان در کاینده وی و نیز پشتگرمی ابلهانه آنان بقیام آذربایجان ، باعث گردید که این رانندگان مست و گمراه ، فطار حزب را با سرعت هرچه بیشتر بکوه انتباه و خیانت کوفته ، حاصل رنج و زحمت و جنب و جوش چندساله جمعیتی را بر باد فنا دهند . در آن ایام هنوز من در حزب نوده بودم ولی ندلکرم و امیدوار .
قصیده « آئینه » نماینده آن افراد کی و دلسردی است که در همان ایام ساخته و بدستگاه رهبری فرستادم و ماهی چند پس از آن از پرستندگان بنان سرخ و سیاه کناره گرفتم .

آ پینه

ای رهبران که تکیه بیاد خزان زدید
برق محن بکلبه زحمتکشان زدید
ختنید مست و کشتی آمال توده را
طوفان صفت بصخره دریا کران زدید
پر مدعا بگوش نشستید و از غرور
لبخنده بر شکایت پیرو جوان زدید
در تار و مار مردم زحمتکش جنوب
لاف از شمال و باختر و خاوران زدید
هر خبط آشکارو نهان را گه سؤال
با صدبهانه در خم «جبر زمان» ! زدید
بستید با قوام و در آن عهد بیدواام
آتش بجان توده آتش بجان زدید
از مار گرزه طالب شهد و شکر شدید !
برشیر شرزه تهمت عدل و امان زدید !
روز ستیز ، چله کشیدید از کمان
گاه رفاه ، طعنه به پیل دمان زدید !

هنجام چاره، شادی این سور و ان سور
گرد آمدید و باده چون ارغوان زدید!
در قلب فتنه بر سر این کوی و آن سکوی
فریاد زنده باد فلان و فلان زدید!
با «زنده باد» دولت پاینده ساختید!
با «مرد باد» بیخ غم از بوستان زدید!
غافل شدید یکسره از دشمنان خاک
دیوانه وار هشت بهفت آسمان زدید!
دشمن نزد پیکر این حزب و این اساس
آن سخت ضربه‌ای که شما دوستان زدید
ماندید در وزارت و با دست خویشن
بس تیشه‌ها که بر پی این سازمان زدید
از دست «قاتل کلنل» مست و یدریغ
در ساغر فسون و حیل شوکران زدید
خوردید گول غول فریبای ارجاع
ای بس گره که بر سر هر ریسمان زدید
نا پاک را زخاک نشاندید بر سریر
بر سینه اش پیاس خیانت نشان زدید
کور قبیله را به نظرات گماشتید
رنک «خلل» بگفته هر نکته دان زدید
با کینه تو ز دشمن آزاد گان قوم
بستید عهد و نرد محبت عیان زدید

در جام «حسن نیت» و دام جنایتش
بس باده‌ها که شادی این قهر مان زدید
از امرد ملوط دمر چاره خواستید
بر افعی سیاه قجر ساییان زدید
پنداشتید جنده توان داشتن عفاف
با جنده دم زدوستی جاودان زدید
در راه ائتلاف فتادید و بیخلاف
پیشانی امید بکوه گران زدید
با خایه مال سید و مزدور انگلیس
بستید و پس بر او محک امتحان زدید !
دادید توبه گرگ شریر درنده را !
بر گردنش مدار سک پاسبان زدید !
کاینه ساختید و بکاینه تاختید
مستانه پای بر سر این نرdban زدید
با آزموده نوبت دیگر بازمون
گشتید یار و نقشه برآب روان زدید
تخم «جناب اشرف» بینک و نامرا
گردید دستمال وزشادی قپان زدید
خواندید چاره جویش و آزاده خوی و راد
ز آغاز کار ، مهر یقین بر گمان زدید
نارفته راه ، از عرقش مضطرب شدید
نا برده بار ، زرور قش بر «فلان» زدید !

تبریز را سپاه تهمتن شناختید
کوس «منم» بیازوی این پهلوان زدید
خوشدل بحصن محکم زنجان واردیل
فال نجات یزد و قم و اصفهان زدید
القصه تاختید چنان گرم و دیحال
تا برق غم بهستی خرد و کلان زدید
آزادی از شما بستوه است تا بحشر
با این گلی که بر سر آزادگان زدید !



گلبانک

انتخابات دوره پانزدهم مجلس شورای اسلامی ، انتخاباتی ساختگی و مشکوک بود که بدست زمامدار وقت ، احمد قوام ، انجام گرفت .
جناب اشرف ! میخواست تا با گردآوردن یاران و چاکران خوش در مجلس شورا ، حکومت خود را تا پایان حیات دنبال کند ولی وکیلان دست پرورد ، بروی بشوریدند و سقوطش دادند و بار دیگر مفهوم این بیت تحقق یافت :

مار فسای او چه فسونگر بود کشته شود عاقبت از مار خوبش
و نیز مقارن آنهنگام بود که من و یارانم از حزب توده جدا شدیم
و بر دگان سرخ را بحال خود گذاشتیم . قطعه گلبانک از آن زمان است .



... و گلبانک بروزن «نهانک» اندر لغت آوای شاطران
 را گویند که ثیاب موئین بر تن کشند و چماق سیمین بر کف گیرند
 و ذنابه سبلت به تحویف برا فرازند و رخساره پو آژنک کشند و
 رشتہ میان تنکدارند و دشهه بر کمر زند و چرمین موزه بر پای
 کشندو کله گوشه کج نهند و خون بدید گان آرند و دور باش گویان
 از جهت تنبیه عوام و تهدیر انام پیشاپیش امیر بمعابر شوند و
 سقط گویند و دشنام فرستند و نهیب کشند و برخلافیق تازند و
 تازیانه عدو اشان بر سر و مفرز نوازنده، تاذات با هر الصفات امیر
 بعافیت از شوارع بگذرد و منظر درماند گان و قیرانش دیده
 توانگر بین نیازارد و خاطر خطیر به لوث اشفاق ملوث ندارد.

قطعه

دور امارت گذشت و باز تو پیویز
 نخوت فر عونیت زبانه کشید است
 کورشو و دورشومکن که براین لوح
 نقش فنا خامه زمانه کشید است

شعر

دیروز که شیر شر زه بودی
دوران شکنجه بود و جا داشت !
هر گوشه تهمتنی گرفتار
صد من غل آهنی پیا داشت
تو غرقه عیش و نوش بودی
خلقی ز مظا لمت عزا داشت
افسو س گذشت آنر مانه
آن دوره که روکش طلا داشت
تو بورشی و قد بر افراد
هر کس که بزیر ، بوریاد داشت
قربان تو قاج زین نگهدار
کاین اسب دوانیت بلا داشت

و آوای مارا فسایان و معز که گیران را نیز گلبانک گفته اند
چه این گروه بشوارع شوند و بساط حیلت بگسترند و ساز افسون
ساز کنند و بنیاد فریب آغاز نمایند و فریاد ها کشند و گلبانکها
زنند تا ساده لوحان بلد بشنیدن آن غریو برایشان گرد آیندو نگین
وارشان در حلقه گیرند و دیده اشتیاق برایشان دارند و تاوان
جهالت خویش بدیشان سپارند .
و هم در این هنگام است که مار گیر ، همیان ماران بگشايد

و سرخ و سپید و ابلق آن جانوران بره‌مگان نماید و دست‌جسارت در کام آنان برد و مرفق و رجلین بچنبر آنان کند و گاه باشد که مار افسای را رشته مطاوعت ماران از دست رها شود و دمدمه افسون ناسودمند افتاد و خدنک نیر نک بر سنک بطلان نشیند و شرنک افاعیش از پای درا فکند و بر جای سرد دارد.

در مکائد الرجال مسطور است که قوام الدین عمر نفت باز ریائی را به پرورش این جانور رغبتی تام و شهوتی مالا کلام بود و هم او بود که از جهت ترتیب معارک فساد و مدارک عناد، کسان بمدائن فرستاد و صندوقها بدیشان سپرد تا افاعی هر بلد بمساعی فراوان گرد آرند و گسیل دار الخلافه کنند.

پس آنگاه مجلسی شگفت! از جهت عرضه «افاعی دست آموز!» معین داشت و گلبانک غرور بر کشید و مردم دارالملک به نظاره خواند و حماسه آغاز نهاد و این ایات از سر وجود و شوق در چیره دستی خویش خواندن گرفت.

مشتخر

تا نپنده ای که در افسونگری بی ماشه ام
مارها آورده ام از هر دیاری رنکر نک
مار زنگی، مار جنگی، مار سرخ جعفری
گر زه مار عینکی، بی عرضه مار بی شرنک
مار زیبا، چونعروسوی دلنشیین در حجله گاه
مار سرکش، چون دلیری خشمگین هنگام جنگ

مار غران ، چون پلنگی جسته از زنجیر دام
 مار بران ، چون رها از شصت صیادان خدناک
 مار زخمی ، در بی فرست که خیزد بر حرف
 مار اخمی ، اخمهایا در هم دل از اندیشه تنک
 مار افیونی ، رخاطر برده سودای ستیز
 مار بنگی ، مهربان گردیده از تأثیر بنک
 مزمرا پروای این ماران کجا باشد که من
 اوستادی چیره دستم در همه نیرنک ورنک
 هان بخویش آئیدور خشان قدرت من بنگرید
 تادر این «مجلس» بر قص آرم همه ماران بزنک

حالی که خواجه قوام این ایات پیاپیان رسانید آستین بر تافت
 و رشته از خریطه ماران بگشود و یکایک آن جانوران بر کشید
 و فراداشت و بخلافیق نمود و نشان دیار هریک باز گفت و دندان
 هریک باز نمود و مخزن شرنک معاینه گرفت پس از جهت اثبات
 مطاوعت ماران و سلطه خویش ، یکایک آنان پیاچه فرستاد و در
 ازار بگردانید و از گریبان برآورد و بر خاک افکند و نظار را
 از مشاهدت آن منظر ، غریبوی عظیم به تعجب برخاست آنگاه
 تهی کیسه نگونسار داشت و خلائق را گفت : اینک دیده بر من
 دارید تا نادرهای غریبتر و معركهای عجیبتر بر شما باز نمایم
 و همگی این «افاعی دست آموز» باشارت انگشت بخریطه فرستم
 پس دست بر هم کوفت و در ماران نگریست و دمدمه آغاز نهاد و

مار سبز وار بخریطه خواند ، گرزه مار کف بر لب آورد و سر طغیان
بر افراشت و صفير زنان آهنگ جان وی کرد . چندانکه خواجه قوام
عزیمت خواند و افسون دمید سودمند نیفتاد بالجمله فرار برقرار
مرجح شمرد و مار سبز وارش همچنان بدنبال همی تاخت دیگر
ماران که چنین دیدند سر در بی وی نهادند و ضربات جانکاهاش
بر رک و بی نواختند تا بدانجا که از بی مداوای آن شرنک آهنگ
دارالملک فرنگ کرد و تریاق پاریس شفابخش خاطر پر تدلیس
گردید .

قطعه

تو از میان معركه جستی و از پیت
این مار سیر تان همگی اژدها شدند
شورای ملکشان بی تاراج بس نبود
کردند شور و بر سر طرح سناشدند

و در عرف قلندران و درویشان ، گلبانک ، آنچنان حالتی
باشد که سالک بعلامت خضوع و خشوع در برابر پیر و مرشد
و مراد بخود گیرد و در صف پای ماچان شود و مقراض وار بنا
گوش یمین و یسار بایادی یسار و یمین نگاهدارد و گردن
بتواضع فرود آرد و رجلین بر هم پیچد تا مراد را نظر عنایت
معطوف حال وی گردد و مفتاح کنوز سعادت بدو سپارد .

واندر سیاست ، گلباشگ بند صفت نا بخردانی است که دیده بدست اجانب دارند و گوش بفرمان آنان سپرند و هران قول که از آنان نیوشنده بی تعلق بکار بندند و تأمل ندارند و بروای مصالح قوم و منافع جمع نکنند و اندرز خیر خواهان بگزاف گیرند و پیرایه بندگی بر ایشان بندند و شرمندگی نشناشند .

شنبه

المنتہ لله که از این شعبدہ جستیم
جستیم و زهم رشتہ تزویر گستیم
آن بت که بما آیه تعظیم‌همی خواند
از بتکده کندیم و فکندیم و شکستیم
آن وسوسه دیدیم و از آن حلقه بریدیم
آن سفسطه خواندیم و از آن دمدمه رستیم
رندان بملامت دل ما ییهده خستند
مالب نگشودیم و نگفتیم و نخستیم
گر زانکه ملامتگر ماشیوه دگر کرد
ماکوه صفت بر سر آن شیوه نشستیم
آنان نه چناند که بودند و نمودند
مائیم که همواره همانیم که هستیم

دانی زچه ما بیگنه از چشم فتادیم
ز آنروی فتادیم که گلبانگ نبستیم
خاموشی ما ، زاده‌بی بال و پری نیست
ما نیز اگر پای دهد صاحب دستیم



موزه

کسانیکه با تاریخچه حزب توده آشنا هستند خوب میدانند که سران این دستگاه پس از شرکت در کاینث قوام و ارتکاب آنمه رسوائی ، بجای عبرت از گذشته دست در دست دشمن دیرینه این حزب نهادند و درجهه سیاسی خاصی که در سال ۱۳۲۷ باشکت سید خسرو الدین طباطبائی و سایر مزدوران انگلیس ، بنام « جبهه ضد دیکتاتوری » ! بنیاد گردید بادامه فعالیتهای آشتفه خوش پرداختند !

در هر حال این پیوند « کپی و کله پوست » چنان مفتخض و جالب بود که صفحات بسیاری از جرائد بخاطر تشریح و تقبیح و اظهار حیرت از آن سیاه گردید و سرانجام نیز رهبران توده از آن ، جز طعن مدعیان ولعن نکته سنجان و دانایان حزب ، تیجه دیگری نگرفتند قطعه « موزه » از آترمان است .



... و موزه بروزن پوزه اندر لغت عجم پای افزار
جنگیان را گویند که بر پای کشند و ساق پوشانند و بر مرکب
جهند و سرپنجه در رکاب نهند و بمدد آن مهمیز که بر پاشنه
استوار دارند اشکم ستور بخراشند و رغبت وی بر انگیزند و
لگام فروگذارند و خروشان و دمان چونان صراصر وحشت زای
بر خصم زند و قلب سپاه بشکافند و تیغ قتال بر کشند و کشت
حیات بدگوهران بعتصاد گیرند و خرد و کلان قبیله از آسیب
ناکسان در امان دارند و ترکی آن « چزمه » باشد .

قطعه

روزی که روزگار خوشی بود و خنده بود
در حجله نیز موزه نکندي زپای خويش !
و امروز پشت کرده بهنگامه نبرد
آسوده ، خفتهای بمصیبت سرای خويش

قطعه

گر « توده » بفرمان تو جانداد نه اين بود
کن پای کنی موزه و راحت کنی امروز

پندار وی آن بود که چون معرکه بنشست
از پیکر او دفع جراحت کنی امروز

شعر

آنکه بی گفته سر براه تو داد
از تو ، شک نیست ، انتظاری داشت
بیجرهت دل بصحت تو نبست
دل یمار و شام تاری داشت
غیر از آن «مرده بدارفع و صدر»
چشم پیکار و پشتکاری داشت
آرزو مند لقمه نانی بود
خسته جان امید واری داشت
زنده بادش اگر چه شیرین بود
با طن تلخ و نا گواری داشت
تیغ اگر بست و موزه درپا کرد
بگمانش که همقطاری داشت
زان بغلت که پشت پرده راز
باز سید خیا کشیده دراز !
و پای افزار چاپاران و رهروان و مسافران را نیز موزه
نامند و آن خود فراغ پوششی باشد چرمین ، که جوانب ساق
صیانت کند و خس و خاشاک را بدان گذار نباشد و برودت و

رطوبت بدان راه نیابد و اصابع نیفشد و کوفتگی رجلین سبک دارد و درستی طریق هموار نماید و در اصطلاح «موزه کندن» کنایه از آسودن و باز ماندن از رحیل باشد.

شعر

تا تو ، از پای موزه میکندي
دیگران موزه ها پا کردند
سر فرصت برای بستن راه
در کمینگاه خویش جا کردند
نرم نرمک قوام را به زبان
سایه رحمت خدا کردند
رخ این غول را به غازهور نگ
چون عرو سان دلربا کردند
زرورق کوفتند و شاخش را
زرد و براق و پر جلا کردند
دم او در گلاب خیساندند
سم او سر بسر طلا کردند
از دمکر اتیان و کیسه بران
لشکری گرد او پا کردند
وانگهش بر فراز کشتی ملک
بنشاندند و نا خدا کردند

تاخت بر جان مردم ارودند
 ز هر در کام ینوا کردند
 با تو بستند و مردمی خستند
 درد غم خواریت ! دوا کردند
 گر سر انجام رهبری اینست
 جانشین تو استرکنیز است !

و دارالاثار هر بلدران نیز در لفت مردم فرنك «موزه»
 نامند و آن خود عظیم جایگاهی است مسقوف ، که به غرفات
 مشخصه و حجرات معینه اش منقسم دارند و اشیاء و آلات و افزار
 و ادوات هر عصر و زمان در آن گذارند و سر پوش آبگینه
 شان بر سر نهند تا بینندگان را از مشاهدت آن ، عبرت آید و
 بی اعتباری جهانشان مسلم نماید .

و اهم دارالاثار عجمان موزه سیاست است که دبه
 ساعد و استخوان صدر و منشور قوام و زغال کش بیات و
 حلقات عنعنات و قاروره حکیم الملک و سخمه ارفع و عصعص
 اورنک و بنگدان رضوی و سم تراش ابوالبهائم و پوزبند حاذقی
 و مکس پران صدرالوکلاه و فتق بند سلطان العلماء و پستان بند
 اعزاز و وسمه جوش هدایت و جگر بند شفق و لگام ارباب و
 منشاء اکبر و تنور مکرم و بالان فاضلی و توبره هراتی و تکفیر
 نامه رفیع و نشر طبا و برائت نامه المتدين بالله و کله پوست سید
 ضیاء الدین طرار از جهت عبرت نظار در آن نهاده اند .

قطعه

کلاه سید طرار ما جرا جو را
بموزه دیدم و پشمی بر آن کلاه نبود!
دریغ و درد که خلقی بملعنت بفریفت
چو او بملک عجم، هیج دلسیاه نبود

و گویند جبه صدارت راهبران توده مظلوم نیز در این
موزه باشد و آن خود فراغ جامه ایست از استبرق شام که بر
حوالی آن به نقوش قلمکار در مفاسد استثمار و ذمائم استعمار
آیات پیشمار نگاشته اند و گویند در آن هنگام که خواجه قوام الدین
عمر نفت باز ریائی بر اریکه صدارت نشست، در زیان خاصه را
فرمود تا بپرداختن این ثیاب همت گمارند و شعائر «چپروان»
بر آن نگارند ویراق بر آن دوزند و ملیله نهند و سجاف گیرند پس
راهبران توده فرا خواند و خلوت کرد و مرا یشان را افسونی
چند در گوش دمیدن گرفت و نرم کرد و بفریفت و جامه کارایشان
با اختیار بکند و کسوت افتخار ایشان باز گرفت و جبه زر نگار
بر ایشان پوشاند و توقيع وزارت بدیشان سپرد و دیری بر نیامد
که نهال حیلت وی بارور گردید و گلبن فریب بشکفت و مردم
اسیر از کید آن شریر چونان بر کخزان ریختن گرفتند.

شعر

گفتمش آن وزیر توده کجاست؟
گفت این جبه صدارت اوست؟

گفتم آن کاخ عدل و داد چه شد ؟
گفت این پایه عمارت اوست !
گفتمش پس کجاست آزادی ؟ !
گفت این حلقة اسارت اوست !!!

قطبه

توده زبون گشت وزبا او فقاد
تاتو بر اورنک صدارت شدی
رفتی و آسوده ، بکنگاش ملک
شاهد آن ذلت و غارت شدی
در کف نامردی و کید قوام
دشنه خونریز شرارت شدی
قلب محبان بدریدی و پاک
منکر آن جرم وجسارت شدی
کم کمک آزرده دل از انتقاد
منصرف از شغل وزارت شدی !!!

کنگره ای مسخره کردی پا
یکسره در آب طهارت شدی

جناب

قطعه «جناب» در بهار ۱۳۲۷ ساخته شده و در آن از رسوایه‌های رهبران حزب نوده و شرکت این پیشوایان زحمتکش! در کاینده اشرفی قوام‌السلطنه و همکاری آنان با سید ضیاء‌الدین طباطبائی بکنایه و صریح یاد شده است.

... و جناب بفتح اول بروزن جواب درگاه بیوت و
حجرات و اماکن را گویند که از چوب و سنک و خشت و دیگر
مصالح، بنیاد کنند و گلیم پاره در آن افکنند تا بهنگام دخول، در
آن شوندو موزه بر کنند، و رجلین عربان دارند و نعلین خلم کنند
و پای افزار در آن نهند و بدرون شوند و جماعت مسلمین را بر
کفار فرنگ اند رشیوه مجالست اختلاف بسیار است چه این گروه
حرمت درگاه ندانند و پاس جماعت ندارند و صدر و ذیل نشناشد
و ستور وار دخول کنند و برجای اوراد و اذکار و احادیث، اوقات
شریف به ابداعات غریب و انکشافات عجیب و تعییه نوادر و
تجزیه عناصر، ضایع! دارند و هم از این جهت است که حق جل
و علا این طایفه را اذل انام و ارذل اقوام داشته است!

قطعه

تو تا به «کفش کن» حجره موزه میکنندی
فرنگی آمد و بنشست و گفت و یروز رفت
گدای سامره قارون عصر خود گردید
عزرا گرفته تو مفلس که گنج قارون رفت

شیخ

دین به کله پوست اگر بودوریش
سید ضیا بندۀ شیطان نبود
از پس آن خواری و آن ننک و عار
باز بر این عرصه نمایان نبود
دعوی امجاد ستمگر نداشت
هم نفس توده ایران نبود
وز پی آن لاتی و شر پروری
بار دگر لوطنی میدان نبود
بر سر این کرسی و آن منجنيق
از سر تزوير، سخنان نبود
درد سیه روزی ملت نداشت
دشمن نام آور عدوان نبود !
کاش در این خلق فراموشکار
این همه نادانی و نسیان نبود
کاش که این ملت قائد پرست
آلت رندان رجز خوان نبود
گرگ چوب رساند چوپان نشست
حاصل آن جزغم و حرمان نبود
سید امروز همان نا خداست
کش گذر از ساحل ایمان نبود

و آفات بیشمار رسد و گاه باشد که دست قضا خدنک بلاز کمان
امکان بر ایشان گشاید و دیدار امصار و بلادشان بحسرت گراید
چه در شعوب جبال و کهوف کهسار ، حرامیان باشند خیره سر ،
که ضحره ها بشوارع افکنند و منفذ کاروان سد کنند و سنک
پاره ها بخلاف نهند و برایشان رها دارند تا بدان پایه که کاروان
را امکان سازیز ، مرتفع شود و آهنگ گریز کند و محمول و متاع
یافکند و از بیم جان راه بیابان گیرد . وهم در این هنگام است
که حرامیان بر ایشان تازند و بنیاد ایشان بر اندازند و آناfra
که مراکب راهوار و سمندان باد رفتار در قبضه تملک نیست
بمدد کمند بر جای دارند و دستگیر کنند و بغاره ها برنده و
بمشقات گمارند .

قصیده

ای رهبران که سرور احرارید!
سر حلقه اید و قافله سالارید
بر کرسی خطابه بگاه نطق
شور افکنید و نادره گفتارید
روزنشاط و شادی و سرمستی
یار ضعیف و خصم تبهکارید
آنجا که بیم خواری و سختی نیست
باران لطف و گلبن بیخارید

آنجا که دست توده قوی چنگ است
سرخست و باشهمت و قهارید

آنجا که کار نگذرد از گفتار
کار آمد و دلیر و فدا کارید

تا توده غالب است رجز خوانید

تاجده روشن است جلو دارید

لیکن بگاه عزم و صلای رزم
پنهان به پشت عرصه پیکارید

آنجا که پای توده بسنگ آید
از گیر و دار معركه بیزارید

بر کاروان، چود زده هجوم آرد

تسليم دزد و یاور اشرارید

زحمتکشان اسیر و گرفتارند

لیکن شما بمركب رهوارید

یلرید و در مصاف سیره کاران

دائئم بدوش جامعه سربارید

کاینه ساز و یار دغل بازید

دشمن نواز و همدم اغیارید

بر سفره قوام ثنا خوانید

بر لشکر عوام سپهبدارید!

با سیدید گاه و گه از تدلیس

اورا یگانه دشمن خونخوارید

انجاکه حشمت است با قرارید
 آنجاکه وحشت است بانکارید
 « جبر زمان! » و بنده امکانید!
 کان فساد و معدن ادب ارید
 در کار « چپ نمائی » و رسوانی
 رسوای دهر و سخره بازارید
 بیچاره رنجدیده که در خواب است
 بیچاره تر شما که هشیوارید
 آئین توده طاعت شیطان نیست
 لیکش شما زمههر پرستارید
 و کاروانیان راست که در اختیار دلیل و معاینه طریق
 جانب احتیاط مرعی دارند و سالاری خویش به ناکسان نسپارند ، و در
 سنجش آحاد و گزینش افراد ، مراتب مراقبت بکمال رسانند چه
 باشد که حرامیان جامه سفر پوشند و راه حضر پویند و در میان
 ایشان شوند و دلالت کاروان بر عهده گیرند و هدایت جماعت قبل
 کنند و کاروانیان از طریق سلامت منحرف دارند و به دیولاخ
 ضلالت کشانند و ما یملک ایشان بتاراج برند .

لطیفه

ناز آن رهبریت کنر بی آن جنک و جهاد
 خلق را یکسره در دام بلا افکنبدی

سروری کردی و آقائی و مهر پدری !
 آتش قهر توانگر بگدا افکندي
 در کمينگاه قوام ، آن بت روئین فساد
 توده را بردي و يکباره ز پا افکندي
 لطف فرمودي و جان گندی و خدمت کردی !
 رنجبر گرچه بگرداد فدا افکندي
 شق ورق باش و بکش گردن و بشين و بگوي
 تا نگويند که خود از تکوتا افکندي
 رندمول ! تو که پاتابسرت کيد و شر است
 اين چه گل بود که بر صورت ما افکندي
 ما و همدستي اغيار و فدا کردن يار ؟!
 واقعاً شصت تو نازم که بجا افکندي
 ما خيانت نشناسيم و نياريم شناخت
 حيف از اين تير ملامت که خطما افکندي
 خائن ، اي سرور احرار عجم داني کيست ؟
 تو که سر در قدم سيد ضيا افکندي

(۱) در هنگام شرکت حزب توده در کاینه قوام ، يكى از وزراء اين حزب
 طی سخنرانی مستانه خود گفت فعلاً ما سر شتر را وارد خيمه کرده‌ایم تا بعد خود
 حیوان جای خود را باز کند .

کنگره

حزب توده بمرامنامه خود عمل نکرد و درست درحالیکه وزیر
بکایینه اشرافی قوام السلطنه میفرستاد ، دست در دست پیشهوری و باران
خونخوار وی گذاشت . سران خشکمغز و تر دامن این حزب بی تشکیل
و تعجیز کنگره ، دست با تلافها و بخششها و بست و بندھائی زدند که
نتایج زشت و ننگین آن در زمانی کوتاه آشکار گردید و هنگامیکه پس
از آنمه نتک و رسوائی از ایشان درخواست شد که با تشکیل کنگره
در باره اعمال گذشته داوری شود . بجای توجه باین ضرورت ، بفکر
سر کوبی و اخراج حقيقة گویان و حقیقت جویان افتادند و بر سر حفظ
کرسی ریاست و امارت با ارتکاب پست ترین جنایات ممکن مروی هیئت
حکم ایران را سفید نمودند و نتیجه آن گردید که جمعی از دلسویز ترین
و شرافتمندترین عناصر این سازمان از آن کناره گرفتند . سران توده
چندی پس از این کناره گیری داستانی ، بهقصد تنفيذ خیانتها و خطاهای
و کجر و بهای گذشته خوش ، کنگره ای رسوایر و جعلی تر از مجلس
مؤسسان اخیر ، تشکیل دادند و یکسره در آب طهارت ا شدند . قطعه
« کنگره » از آن زمان است

... و کنگره بضم اول و ثالث، عظیم دندانه‌ای را گویند
که برباروی هر قصر و حصار بنیاد کنند و استوار دارند و ساروج
بر آن کشند و روزنه‌ها گشایند و تیر کشانهند و کمانداران بر آن
گذارند تا دیده مراقبت فرا دارند و آمد و رفت کسان بخاطر
سپارند و مقصد و مقصود هرجنبنده باز پرسند و بدانه‌نگام که عساکر
خصم را طلایه هجوم نمودار افتدر شیبورها دمند و کوسهازند
و دهل‌ها کوبند و هلله‌ها کنند و مردم حصار بیا گاهانند وزبدة
سپاه فرا خوانند و بر انگیزند تا به دروازه شوند و معابر سد
کنند و آب بخندقها گشایند و جسرها بر گیرند و بدفاع ایستند و
هم در این هنگام است که جنگیان قوم، کنگره‌ها پناه کنند و
کمانها فرا چنگ آرنند و پیکانها نهند و سینه خصم از روزن هر
جدار، برابر دارند و رها کنند و چندان مداومت دهند تا افواج
مهاجم را امکان مقاومت مرتفع شود و عزیمت هجوم، بهزبمت
گراید و تازی ان «شرفه» باشد

قطعه

چار دروازه این شهر گشودند و هنوز
نگرانی تو بر آن کنگره خود از چپ و راست

کندو افکندو نگون کرد و گشودوزدوبرد
توبرون کرده سراز روزنه تا خصم کجاست!

شعر

طاق فرود آمد و ایوان شکست
تا تو بر این کنگره بالا شدی
جبش «امروز» نهادی ز دست
غره به پیروزی «فردا» شدی
توده رها کردی و سرمست شوق
همنفس حضرت والا شدی
دست بدامان «مظفر» زدی
مست بخلوتگه اعدا شدی
مشت، گره کردی و درزیز کار
بر سر ارفاق و مدارا شدی
خیره به نیرنگ و فسون قوام
رفتی و افتادی و رسوا شدی
همت مردانه نهادی ز دست
اهل تقاضا و تمنا شدی
بهر یکی کرسی بی اعتبار
پشت، دو تا کردی و دولا شدی

دفتر پارینه و پیار او
جز ورق حیلت و دستان نبود
فرق ستمکار بباید شکافت
تیغ اگر در کف بطلان نبود

توده اگر تیغ برد در غلاف
به که کشد ننک چنین ائتلاف

و جناب بکسر اول اندر لفت، ریسمانی را گویند که گردن
چار پایان بدان بندند و ذنابه آن بکف گیرند تا به هران جای
که اراده کنند ستور بیشур بمدد آن رشته دنبال ایشان گیردو
گردن از مطاوعت آنان نمی‌پیچد.

قطعه

بشکوه گفت خری زار و ناتوان به «جناب»
که رنجه شدزبلای تو گوش و گردن ما
 مصاحبی و ایسی و همدمی و جلیس
 ولی گزند تن و رنج روح و دشمن ما
 زدست جور و جفای تو خود نماند بدست
 نه اختیار قرار و نه پای رفتن ما
 اسیر بند تو گشتیم و برد بار شدیم
 زرنج بار، چه خون ها که رفت از تن ما

بخنده گفت «جنابش» که راه یاوه مپوی
 بلوث کید ، ملوث مدار دامن ما
 تو خود بالای خودی ورنه دست قدرت چرخ
 رها نکرده چنین سنگی از فلاخن ما
 بشر زه شیر قوی پنجه ، کس نزد افسار
 خری تو ، پوز تو زانروی شد نشیمن ما

. و اندر کشور عجمان نیز سران و سوران و امیران و
 وزیران و دیگر هادیان ضلال را خطاب «جناب» کنند و پیرایه
 مستطاب بندند و سبب این عنوان آنکه این طایفه نیز بحقیقت
 رشته ها باشند که گردن خلائق مقید دارند و بدست اجانب سپارند
 و دستمزد خیانت خویش به لیره و دلار از کیسه اغیار فراچنک
 آرند .

قطعه

نشست آتشت ایدوست تاجناب شدی
 زروی ، پرده گرفتی و بی نقاب شدی
 تو ، پارخصهم ستمگر بدی و دشمن زور
 چه شدر فیق ! که یکباره مستطاب شدی
 زخان دولت یغماگران نخوردہ کباب
 بسیخ رفتی و چرخیدی و کباب شدی

خدا خراب کند خانه‌ات که خلقی را
خرابکردی و خود از پیش خراب شدی
فدای نفره هل من مبارزت سگردم
که پشت معركه سردار انقلاب شدی
و لی بمهلكه از هول جان‌بتر نخست
گریختی و بسوراخ راه آب شدی
ندانم‌ای دژ روئین ترا چه بود و چه رفت
که باد و ضربه چو برف تموز آب شدی!
بنانبود که زحمتکش انقلاب کند
مرا وزیر و تولیب تشنهر اجناب کند!



کاروان

قطعه «کاروان» نماینده واقعی و آئینه حقیقت نمای رفتار و کردار پیشوایان حزب توده است . در این قطعه نام برخی از سفاسطه سازان و منطق نراشان این سازمان از قبیل بقراطی ، قاسمی ، طبری و امان الله فرشی که در آنهنگام در حلقه بر دگان سرخ ، منزلتی بس رفیع داشتند بمیان آمده است .



... و کاروان بروزن ناتون اندر افت، جماعتی را گویند
که ترک حضر گویند و راه سفر پویند و از پسی خرید اقمشه و
فروش امتعه و کفاایت حاجات و تجارت مصنوعات بر اسب واستر
و حمار و جماز نشینند و کجاوه ها بندند و بالکی ها نهند و
چاوشان فرا پیش دارند و رایات بدیشان سپارند و صلوة گویان
طی مراحل کنند و عرصات مفاوز و اوادیه و صحاری بقدوم همت
در نوردند تا سرانجامشان سواد بلاد، مشهود افتند و گنبد باع
پدیدار آید.

قطعاً

سرخیل کاروان که تو باشی، قبیله وا
سامان واپسین، در کات جهنم است!
ییچاره توده‌ای که بچشم امیدوار
از دشنه‌فریب تو جویای مرهم است

شیر

رهبر که شریک راهزن گشت
از جنبش کاروان چه خیزد

پاس گله چون بگر ک افتاد
 از برء بی زبان چه خیزد
 «بقر اط» تو، گاو عصر خود بود
 تا از کف دیگران چه خیزد
 آنجا که فضیحت آشکار است
 از «قاسم نوجوان» چه خیزد

 در محکمه قضاوت خلق
 از بررسی «امان» چه خیزد
 با این «تبری» که خورد هزار نگار
 از همت این و آن چه خیزد
 در باغ چو سر کشد مغیلان
 از سنبل و ضیمران چه خیزد
 بر عرصه چو جازند جلو دار
 از خسته نیمه جان چه خیزد
 سر شسله چون بسجده افتاد
 از کوشش پیروان چه خیزد
 تدبیر تو ، توده ای تبه کرد
 تا باز از این میان چه خیزد

اشتر بچراست در بلندی (۱)
 حقا که بنای ظلم کندی !

و جماعت کاروانیان را در طی طریق و قطع مسیر، بلیات

جستی و برجستی و پشتک زدی !
بستی و وارستی و شیدا شدی !

باد غرورت بدماخ او فقاد
یخبر از روز مبادا شدی

رنجبر از آتش محنت بسوخت
دیدی و سرگرم تماشا شدی

کارگر از هفت جهنم گذشت
شاهد آن غارت و یغما شدی

پند محبان نسپردی بگوش
بر اثر مفسده پویا شدی

توده چو در معركه از پا فقاد
گرد یفشاندی و برپا شدی

تا بحساب نرسد دست خلق
یکسره در سنگر حاشا شدی

رخ بنقاب دگر آراستی
جر زدی و «هیت اجرا» شدی !

یار ضیا گشتی و با این چراغ !
رهسپر اندر شب یلدا شدی !

از بن دندان چنین گرزه مار
طالب تریاق مداوا شد

وز بی دردانه بکام نهنج
غوطه ور اندر تک دریا شدی

ترک ستمدیده نمودی و باز
 یار ستم پیشه و دارا شدی
 راه گر این باشد و این رهروی
 رحمت حق بر تو و برانجوی! (۱)

و دندانه هر طراز و نوار و یراق را نیز در اصطلاح
 کنگره نامند که بر حواشی ثیاب دوزند و جامه ها بدان آرایند
 و دامان و گریبان و آستین بدان مطرز دارند و جماعت نسان را
 باستعمال آن رغبت فراوان باشد چه که آن طراز بر دامان قصیر
 بغايت دلپذير افتاد و به جنبش نسيم حرکتها کند و موجهها زند
 و ملاعنه ها نماید و گوشها برهم ساید و حوالی ران به تغافل
 نمودار کند و ظریف سایه ها بر آن افکند و هوسها بر انگیزد
 و آرزو ها بیدار کند و آتش شوق تیز تر دارد و کانون ذوق
 فروزانتر نماید و صاحب نظر ان را شیشه قرار ، بر سنك تعلق فرو
 کوبد و زاهدان را وحشت جحیم برؤیت ان نعیم از دل بزدايد
 و همانجا ينججهت است که خوبان سیمین ساق را جامه بلند مطلوب
 نباشد و این بدعت ناپسند مقبول نیفتند و از پوشش چنین کسوتشان
 اکراه و تکلف بسیار باشد .

خنسل

میروی مست و فراغ از همه یاران داری
 سرو بستانی و آهنگ گلستان داری

تا که در پای تو خونابه دل ریخت که باز
 لب پر از خنده و رخساره گل افshan داری
 طرفه عیشی است بکام دل و دلخواه امید
 بوسه گاهی که در آن چاک دوپستان داری
 باد را دست بدان دامن کوته مر ساد
 که نمایان کند آن گوشه! که پنهان داری
 میزند دامن و میسوزدم از آتش شوق
 ساق و رانی که تو در سایه دامان داری
 نقش این «کنگره» بر ران توزیباست و لیک
 بهتر آنست که این کنگره ویران داری!

و مجامع منتخبین احزاب را نیز در لسان فرنگان بکسر
 نالث «کنگره» نامند و آن چنان باشد که فرستادگان بنواحی
 ملک فرستند و فریضه انتخاب بر عهده ایشان گذارند تا آحاد
 فرقه فراخوانند و افراد حوزه مجتمع دارند و نیت آنان باز پرسند
 و عقیدت آنان طلب کنند و آراء یکان یکان بنگارند و منتخب
 جماعت معلوم دارند و بدار الخلافه فرستند پس مجلسی عظیم ترتیب
 دهند و نخبگان شعب در آن نشانند و اعمال رفته باز گویند و
 افعال ماضیه بر زبان را نند و دیباچه اصول فرا پیش نهند و
 سنجشها کنند و قیاسها نمایند و مطابقتها دهند و خیرات از سیئات
 مشخص دارند و گناه از اشتباه باز شناسد و جنایات از عنایات
 مجزی شمارند و جزا و سزای هر کرده معین دارند و صورت
 استقبال در آینه تعقل بنگرنند و آن کردار و گفتار که مرا ایشان

را از جهت تعالی قوم در پیش است بمدد اندیشه، منقح کنند و مسلم
دارند و هدایت قوم باصلاح جماعت گذارند و تمکین وی کنند تا
مرایشان را طایر اقبال بدام او فتد و تو سن مراد رام شود .

قطبه

کنگره آن نیست که هر بدنها د
سام یل و شاه ولایت شود !
کنگره آنست که هشیار قوم
قافله سالار هدایت شود

و از نوادر کنگره های جهان کنگره طهرات ! است که
بسال حریت ضیاء الدین طرار بدارالملک عجم افتتاح یافت و
افتضاح برآورد و رسوانی راهبران توده مبارک ! داشت و خیانت
ایشان نادیده انگماشت و دفتر فساد با بوداد بشست و رساله احقاق
بزاویه ارفاق نهادو از جهت استاراسرا و اختناق افکار و گمراهی
احرار و نا آگاهی اغیار ، منتخبین دست پرورد سرداد برد و
در فراز داشت و روزنه ها سد نمود و سوراخها بیان باشت و
نمد پاره در آن تپانید و پرده ها بر کشید و مراقبتها کرد
و خبر چینان با طراف گماشت و هم در آن سرداد بود که راهبرن
شیاد چهره فساد بگردانند و آیات وداد خواندن گرفتند و
خدمات ناکرده، بیان داشتند و خیانت رفته، نهان کردند و شعبده

ها آغاز نهادند و دمدمه ها خوانند و جادو گریها کردند و مرویست
که بزرگ آن قوم از جهت تسبیح حضار و تخدیر افکار، جبر زمان
بروغن شرائط در آمیخت و ریشه هر ایسم که بسالیان دراز از
مزروع قاموس گردآورده بود صلایه کرد و در هم ریخت و بقاروره
نهاد و بر جماعت منتخب افشارند و عزائم سردار بدانپایه که
همکاران را رخوتی عظیم مستولی وجود گردید و زمام اختیار از دست
برفت و دیدگان سیاهی گرفت و تقلی گران در سرا و فتاد و پلکها
فرو خفت و گردنهای بزرگ آمد و نفیر بر خاست و چون این حالت
سپری گشت همگان بخاک در افتادند و سجده ها برداشت و فریاد
صدقنا و آمنا بلند داشتند بالجمله رهبر کبیر، فاروره جادو
رها داشت و طومار تطهیر برکشید و یکایک آن جماعت را
فرمود تا آن طومار، انگشت زدند و از روزن سرداد بدرشدند
و گویند که بر مطلع آن طومار این اشعار بخطوط زرنگار
مرقوم بود.

قطعه

دندنان نرم شود تا پس از این هر گه و گاه
یجهت در طلب کنگره غوغای مکنید
بنشینید و مپرسید و دعا گو باشید
گله از هیئت خوش غیرت اجر امکنید!
کور باشید و مبینید وزبان در بندید
لال باشید و مدانید و دهان و امکنید

گربه، شیر نر و خرچنگ شتر پندارید
 ! پرسش یيهده و دعوی یجا مکنید
 سرخر، مقنه بندید و جنا بش نامید
 نیش کژدم پنديرید و مداوا مکنید
 « قاسمی » را بطبق بر سر بازار برید
 « طبری » را بسر معركه رسوا مکنید
 با « کیانوری » حیلت گرو « بقراطی » منک
 یار باشید و مپیچید و معادا مکنید
 ناز ایشان پنديرید « و فروتن » باشید!
 راز ایشان بیسرا جامعه افشا مکنید
 پار و پیرار اگر خرده گرفتند زحزب
 عقده حل گشت، دگر حل معما مکنید!
 پالک شد حزب، چو زندان بنشتند بصدر
 لب بدوزید و دگر عیب مبرا مکنید!
 « پیر ما گفت خطاب رقلم صنع نرفت »
 بنیوشید و دگر ذکر خطایا مکنید

(۱) اشاره بآن سیدک که محاسن رها داشت و معايب بیونانید و سیدضیاء طرار سرحلقه احرار شمرد و جهاد با وی، خیانت دانست.

دفتر سوم

هنگامه

نفت

گفتار

نبرد گرم و دلیرانه‌ای که بر سر باز گرفتن نفت و بیرون راندن انگلیسها از جنوب ، در این دو ساله در گرفت ، بار دیگر نشان داد که برد گان سرخ نیز همچون مؤتلفین سیاهکارشان ، دل بر زوال و فنا ایران نهاده‌اند .

در این پیکار عظیم و شورانگیز ، هر ایرانی شرافتمندی پای نهاد و پایداری کرد . من نیز آسوده نشتم و با وجود تهدیدات و مخاطرات دمادمی که در اقلیم سحر زده فارس از جانب چاکران انگلیس در میان بود ، قطعات این دفتر را در مبارزاتی گرم و دشمن کوب ، انشاد کردم . با اینحال یاران و دست پرورد گان فروغ‌الملک (رئیس شهربانی وقت) بیکار نماندند و بگناه آنهمه کوشش و تلاش پر ارج و قدر ، در واقعه خونین مهرماه ۱۳۳۰ قصد جان من کردند و نتیجه آن گردید که دولت وقت بفراخواندن فروغ‌الملک پرداخت و این فسولگری متحرک انگلیس نیز از سرزمین مقدس فارس کود کم کشت !

طپانچه

رزم آرا ، خیانتکاری جامطلب بود که دست استعمار کمربند
ویرا بگرفت و بر کرسی صدارت ایران نشانید . او پیمان بسته بود که
هنگامه پرشور « نفت » را بسودانگلستان خاموش سازد ! بخاطر انجام
این عهد خیاتها کرد و شرارت‌ها نمود ولی دیری نپائید که در مسجد
شاه تهران ، بخرب گلوله استاد خلیل نجار از پای درآمد . امروز
که بکمال و اندی از مردن وی می‌گذرد ، میردم فربانی چند ، می‌خواهند
با تشریح و خامت اقتصاد کشور ، روی این مرده خیانتکار را سپیدنمایند!
حال آنکه تنگی و تنگدستی امروز ، نتیجه مبارزات مردانه ملتی شرافتمند
است که نخواسته است اختیار بد و نیک خودرا به بیگانگان و دست-
پروردگان ایشان سپارد . قطعه « طپانچه » از آتزمان است .



... و طپانچه بروزن کمانچه، اندر لغت عجمان سیلی آبدار

را گویند که در مقام تخویف بر بناگوش حریف نوازنده و بنیاد حواس وی بر اندازند و قدرت ادراک وی در هم شکسته و فکرت چالاک وی عقیم گذارند بداین پایه که مضر و ب را دوار در کاسه سر افتاده و جهان در دیدگان تار نماید و چونان صرع زدگان نقش زمین گردد.

و از عوارض این ضربت، سرخی پلک و کبودی گونه وزردی رخسار و پیچش چشم و گردش فک و اعوجاج زنخ و آماس جلد و اوجاع فراوان است که مشاهده آن ضارب را بس دلپسند افتاده و مر او را بهجتی عظیم در خاطر افکند.

قطعه

اسیر بند غروری و عاقبت این بند
ز قید کون و مکانت خلاص خواهد کرد
طپانچه بر رخ ملت مزن بدست فساد
که با طپانچه دیگر قصاص خواهد کرد
و سیلی تعلیم را نیز طپانچه گفته اند و آن چنان باشد که او ستاد خیر
اندیش گونه تلامیذ خویش از سر تشویش نیلی کند تا بتوکه مر انان را

از ملاعت بازدارد و بمؤالفت کشاند و لئالی معرفتشان بر صحیفه دل
نشاند و چنین طبائنه را بنزد خردمندان ارج بسیار و قیمت بی شمار
باشدچه مضر و برا بسبب پرورش افکار و افزایش مقدار از کار ثات
زمان در امان دارد و طبائنه حادثاتش از پای نیفکند .

قطعه

خلق استاد و توشاگرد و دستان این ملک
گر نکوشی و نجوشی ادب خواهد کرد!
چین برابر و مرن و آبروی خویش هریز
ورنه آسوده زرنج و تعبت خواهد کرد!

و نوعی سلا - آشنین را نیز در اصطلاح ، طبائنه نامند و با تاء،
منقوط نیز نویسند و آن خود قصیر لوله ای باشد از پولاد خام که
بر دستگیره چوینش محکم کند و زرنیخ در آن ریزند و گلوه
نهند و کنه گذارند و سمهه اها زند تا بدانه نگام که فتر چخماق
بمدد زبانه آهنین فرود آید و جرقه ها دروی افتاد و زرنیخ بر افروزد
وسرب پاره بقوت ابخره بخارج افکند و سبب تسمیه این سلاح به
طبائنه آن باشد که تا کنه و زرنیخ و سرب در آن تپانی آمده
جدالش نتوانی کرد و تپاندن یا تپانیدن، خود در لغت بمعنی نشاندن
وجای دادن بزور باشد چنانکه شاعر فرماید :

قطعه

نپاندی و تپیدیم در آن حلقة عشق
گرچه جای من و اغيار يك جاي نبود

کس ندیدم که در این پیج و خم عشق و امید
بسته، اندر خم آن زلف سمن سای نبود

و از خواص طبیعه آن باشد که چون مستولیان حکومت جانب
خصوصت گیرند و صلاح ملک نادیده انگارند و فلاخ خلق یهوده
شارند و مطامع بیگانه بر منافع همخانه مرجع دارند و ثروت ملک
با جانب سپارند و فریضهٔ صیانت از دست گذارند و غریزهٔ خیانت
عمل کمارند از جان گذشتگانش فرا چنگ آرند و آهنهٔ بداندیش
کنند و آن‌لکهٔ ننگ که از مظالم آن بدکیش بردامان ملک و ملت
نشسته است هم بخون‌وی فروشوند و تکبیر گویان طریق حوادث
پویند.

قطعه

خان داروغه پی منشاء تحریک و فساد
گرم تبریک خلایق که چه خوش زدنشان!
نیت خلق بد ای خواجه در این پرده نفر
تو دراندیشه که کو نقشه و کو نقشه کشان!

و مضبوط دفاتر است که چون افسدالصور خواجه علی
وطن‌سوز رازی تدلیس انگلیس گردن نهاد و بر اریکهٔ صدارت
نشست و زمام امارت بر دست گرفت، بر آن شد تا بتعلیم استاد،
خاک وطن بیاد فنا سپارد و آن آب آتش زا که هستی عجمان از

بر کت وجود اوست عرضه اجانب کند ، پس بدین مقصود وزیری
از وزراء خویش بدادالشوراء عوام فرستاد و بر کرسی راند و
این ندا از حلقوم وی درداد که ای اهل وطن سخاوت عجمان در
جهان مثل است که چون غریبی مستمند از اقصی بلاد ارض دست نیاز
بسوی آنان گشاید و حاجت خویش باز نماید در خرگش بپذیرند
و از درگش نرانند تا مر او را کامدل حاصل شود و بمرادواصل
آید و هم‌اکنون شرکت انگریزرا در این ساحت عزیز حاجتی بس
ناچیز است که سفائن خویش از نفت‌ما بیاگند و بمدائن خود برد
و بره‌مگان لایح است که این آب‌عنف را ارزش‌آن نیست که دست
پاک عجمان باستخراج آن آلوده گردد و کالای بیع و شری شود
پس همان به که خاطر این همسایه نیازاریم و منافع نفت‌بوی سپاریم
و بهداشی اندک وی دل خوش داریم که گنج بی رنج عین مراد
است و آفت گنج خرس زیاد .

و کیلان که چنین شنیدند خیانت‌وی بداستند و تحمل نیارستند
و دشnam گویاش از کرسی خطابه فروکشیدند که حدیث این خبیث
تعلیم شیطان است و شیطان رجیم را در قلوب صمیم راه نیست .

قطعه

نقش است این ، نه عضمت هر دزدی عغاف
تا رایگان بهر کس و ناکس سپاریش
گنج زر است و شاخ امید و گل مراد
حیف از چنین گلی که بهر خس سپاریش

و چون خواجه علی وطن سوز را نافذه این نیرنگ بیحاصل افتاد
و خدنگ تزویر بر سر نشست و حنای افسون بیرون نک آمد، آژنگ
فکرت بر جیین بست و انجمنی عظیم بیار است و جمله و قایع نگاران
ملک بدان خواست که مرا با اصحاب قلم سخنیست که بی کم و کاست
بازگویم و راه ایجاز پویم که زمان باریک است و جهان تاریک.

بر همگان مسلم است که اجانب دست از ماندارند و جانب
نفت بنگذارند و کار باین جانب سپارند، تا نیت آنان برآورم و مشیت
آنان بر کرسی عمل نشانم و مرآ خود در این باره عزمی بس استوار است
که زنگار حزم نپذیرد و پروای رزم ندارد تا کار بسامان رسد
و شاهد مقصود بدامان آید . پس شمار است که حقیقت این مشیت با
زبدگان رعیت در میان نهید و میان بربندید و بوصیت گرائید که
ایها الناس دست از پیکار بشوئید و راه ادب امپوئید که حضرت
صدرات را بکید و جسارت از کرسی امارت فرو نتوان کشید و
شرکت انگلیس را از برکت دژبان و پلیس، جلیس شکست و فضیحت
نتوان ساخت .

قطعه

بسود اندک و مزد قلیل دل خوشدار
که از زیان عظیمت نگاه خواهد داشت
ز فقط بگذر واز کید انگلیس بترس
که روز واقعه چندین سپاه خواهد داشت!

و چون سخن بدینجا کشید تنی از حاضران که بیش از دیگر ناظرانش
دیک غصب بجوش آمده بود بخوش برخاست و قامت مردانه
بیاراست و این قطعه ، بلحن راک در جواب آن بیشترم و باک
خواندن گرفت :

قطعه

روباه پیر، شیر علم گشت و در جدال
هارا دگر ز شیر علم ترس و بالک نیست
فرسوده ضیغمی که بنزع است و احتضار
پا بر دمش گذار که بیم هلاک نیست

بالجمله فضیحتی عظیم در پیوست و انجمن بشکست و رشته جماعت
بگشست و روزی دو بر نیامد که شنیدم خلیل نجار، تیشه ستیز بقصد
ریشه آن بی تمیز تیز کرده و کاوه سان آهنگ وی نموده و بوقت
نمای نیمروزش در غوغای عوام بضرب طپانچه ، ضحاک وار از میان
برداشته است و هم شنیدم که بوقت اصابت تیر ، ماری سیاه از کاسه
مغز آن گمراه بیرون جسته واژ میان صفو خلائق به آبریز مسجد
خرزیده است .

قطعه

آن خیر هسر ، که کوس غصب کوفت بر سریر
سر بر سر خیانت دیرین نهاد و رفت

افروخت اتشی که بسوزد روان خلق خود بی خبر در آتش سوزان فتاد و رفت

و مسطور است که چون جماعت یساولان و قراولان برسر خلیل زمانه شیدا شاهزاده ارکانه ریختند تکبیری عظیم از جگر بر کشید و کارد از موزه برآورد و تنی چند از آنان برخاک هلاک افکنده و چندان بکوشید تا بازو انوی بستند و بکلام ترخانه برداشتند و وی همچنان بتلاوت قرآن بود و چون جیب و بغل وی بکاوش گرفتند این اشعار در آن یافتند که همچنان بر دل جوانمردان مرقوم است و در نهاد قوی دلان مکتوم.

شتر

مرد چون بر سر اغراض گذارد پائی
سر تسلیم پایش فکنده دنیائی
مردی آن نیست که بشینی و نامرد بملک
هر زمان قصد فسونی کند و غوغائی
مرد شو مردو بیهوده مکوب آهن سرد
گوش بر قول حکیمی نه و روشن رائی
غم کم بود خود و کثرت بد خواهد مدار
قطره آهسته چو شد جمع، شود در ریائی
دل من خانه عشقست و درین خانه عشق
نیست خالی زهو اخواهی میهن جائی

سیر گلگشت ، بیاران چمن ارزانی
که مرا هست دگر شوری و خوش سودائی
ذوقم از باده ناب و رخ بزم آرا نیست
تا نکوبیم بشهامت مخ رزم آرائی

و هم در آن زمان بود که عندلیب خطة شیراز، مولانا محب الخلايق
سر فراز بسبب شهامت خلیل این قصيدة بی بدیل در مدیح وی انشاد
کرد و سربعابر گذارد و بر منابر خواندن گرفت تا بدانجا که
حکومت عسان را از این حال آگاهی افتاد و قصد جان وی کرد
و گز مگان بدستگیری وی فرستاد و آن قیر از هول جان ، آهنگ
بغداد کرد و بلباس مبدل از تغور ملک بگذشت و سامان امان گرفت
و آن قصیده اینست :

قصیده

جانه بقربان تو و آن روح فدا کار ای خلیل
کفر اسارت وارهاندی جان احرار ای خلیل
ناز آن سرنجه روئین و عزم آهنین
کاتش غم زد بجان هر تبهکار ای خلیل
کشتی و جان جهانی زنده کردنی از امید
آفرین بر آن روان و مغز بیدار ای خلیل
آتش قهر اجانب ، گلستان کردنی بخلق
گلستان کردنی وطن در چشم خونبار ای خلیل

دست ملت بودی و پابست ذلت کی شدی
مست غیرت کی توانش پست اغیار ای خلیل

دیدی آن بیداد و بنیاد توانست در شکست
کز چه باید بود چندین در جهان خوار ای خلیل

درس همت خواندی از دیباچه ظلم و فساد
تا باستادی شدی مشهور اعصار ای خلیل

مرحا زان تیر ظالم دوز خائن سوز گرم
کش نشاندی بر نشان خوش تابسو فار ای خلیل

پر صدا تیری که پیچید از نهیب ضربتش
بانگ ایران در همه اکناف و اقطار ای خلیل

جانگز اتیری که در گوش گران گوشان تایمز
بود پیغام از نهاد خلق هشیار ای خلیل

بانگ جنبش بودو آهنگ قیام و کوس فخر
غرش تیر تو، در گردون دوار ای خلیل

تا بداند روبه پیر بریتانی که شرق
نیست دیگر در خور بالان و افسار ای خلیل

کوس استعماریان از هم دریدی بیدریغ
تا بهم پیچند آن طفرا و طومار ای خلیل

تا بداند این خداوندان افسون و فساد
کان سبو بشکست و آن خم شدنگو نسار ای خلیل

افرین بر دست و بازوی تو و آن تیر شهیر
کز میان برداشت مغز آن سپهبدار ای خلیل

نابکاری، کز دم نیرنگ و نیروی فساد
مشعل، بیگانه بد در این شب تار ای خلیل
بد شعاعی، کز گزند کید او سامان خلق
بود کام شر زه شیر و چبر مار ای خلیل
یار لندن، خصم میهن، دست دشمن، پشت ظلم
اوستاد حیلت و سر خیل اشرار ای خلیل
زنده شد نامت بدین مردی و این مردانگی
زندۀ جاوید با این نام و این کار ای خلیل
نام نیکو گر بماند زادمی دانی تو خویش
به کزو ماندهزاران گنج سرشار ای خلیل
خلق منصور است اگر منصور وارت بر کشند
فی المثل زین تنک زندان برسدار ای خلیل
یا نشان دارند و بشکافند از هم خوتفشان
سینه مردانه ات در زیر رگبار ای خلیل
من ندانم خود چه خواهد خاست زین کیفر پیا
اینقدر دانم که بس کاریست دشوار ای خلیل
لاله را وید زخونت گر بخونت در کشند
کوری چشم بلا جویان قهار ای خلیل
صد هزاران همچو من کوبندور و بند آشکار
این اساس ننک و این بنیاد ادب ای خلیل

انفجار

در یکی از نیمه‌شبانی‌های اردیبهشت ماه ۱۳۳۰ ، در کابینه علاء کمدل و پابگریز ، انفجاری سهمگین در مخازن مهمات لشکر فارس رویداد که چنانچه آتش آن به انبارهای « T N T » رسیده بود اثری از شیراز و مردم آن بر جای نمی‌ماند . با اینحال جمع‌بیماری از سرباز و غیر سرباز تلف شدند و میلیونها ریال خسارت این انفجار گردید . رندان کهنه‌کار بر این‌شند که در این بلاعظیم نیز دست انگلیس در کار بوده است . وای از دست انگلیس !



... و انفجار بروزن انزجار در لغت ، احتراق بالغور را گویند که در تراکیب شوره و زرنيخ و دیگر ادویه ناریه روی دهد و انبساط پذیرد بدانسان که مظروف را بسبب افزایش ابخره مجال در نک نماند و جدار ظرف در هم شکند و لهیبها کشد و غریوها انگیز دولرزهها افکند و هر آن باروی و حصار که در جوانب یا بد منهدم دارد و جنبنده در مسیر بنگذارد .

قطعه

شیراز اگر شبی دگر آرد چنین بروز
شیرازه بقا گسلد خاص و عام را
این بهب شب فروز، نه از بھر دشمنست!
بردوست زن که مسخره کردی نظام را!

و ابراز کینه دیرینه وعداوت پیشینه را نیز در مجاز ، انفجار نامند و مثل آن چنان باشد که چون ملت مظلوم را در اثر گذشت شهور و مرور دهور ، یارای تحمل مشقات نماند و بیداد جانبیش زمام اختیار از کف بدر کند چونان حلقات زنجیر در هم پیوندد و میثاقها بند و کنگاشهانماید و میعادها گذارد تا بوقت معین بر سر حریف شوریدن گیرد و ریشه قساوت وی بتیشه عداوت منقطع دارد و

ساحت خانه از قباحت بیگانه تهی گذارد و هم بدین هنگام است
که آن عقود کین که از مظالم حریف بر دل خونین نهاده است
به نشر طغیان باز گشاید و آتش فساد باستعانت وداد بازنشاند

شیخ

پنجاه سال دست بغارت زدی و باز
چشمت به چشم خانه پی نفت و رو غنست
رستم صفت مقام گرفتی بچاه نفت
خوش دل بدین خیال که این چاه بیز نست
انباشتی سفائن و افراشتی دگل
کاین صادرات شرکت ایران ولندن است!
مستر، نشته بر لب ساحل بانتظار
بر لب نهاده پیپ که روزی همین است!
«آسوده خاطرم که تو در خاطرمی»
گر لکه ها زخون کسانم بد امن است
مازیر بار خویش و تو سر گرم کار خویش
کار یکه کار مردم او باش و ره ن است
غافل که شرق را بنها ن باخدای شرق
عهدی چو کوه محکم و چون خاره متقتست
ایران گشوده چشم و بفرمان نهاده گوش
فرمان آن خدا که نگهدار میهن است

تو خود بانز جاری و ملت باتفجار
آن اتفجار کینه که بس آتش افکن است

رو رو که ناو گان تو بی روغن است و ناو
گر خود کندر نگ بجا، گاو کودن است

و اتفجار خود بر دو گونه است. گونه نخست آن باشد
که مواد ناریه در اثر ضيق مکان و گندشت زمان و حرارت تموز
و گرمای روز و انبساط گاز و نفرین سر باز؛ واستعمال دخان و
استحضار خان! در مخازن خوش منفجر شود و یگانه از خوش
شناسد و چندان سوختن گیرد تا خاکسترفا بر روی نشیند و از
ادامه بقا باز ماند چنانکه شاعر فرماید:

لطیفه

سر باز، که زیر چکمه افتاد
با هیکل لوت و هیأت لات
از آتش آه او بسو زد
ناچار بجای خود مهمات
در واقعه « محمدیه »
این مسئله دیده شد بکرات
هر فششه‌ای که بر هو ارفت
نفرین یتیم بود و سادات

هی زدبرش جناب سرهنگ
 هی گفت : بروح جدو آبات
 هی جیره روز او بخوردند
 کامروز حواله شد بفردات
 فردا چو سراغ جیره بگرفت
 گفتد فلان بقبر ببابات !
 سرباز که بندۀ شکم نیست
 سربازبود نجیب و خوش ذات
 سرباز ، نگاهبان ملک است
 هر چند رود بدفع آفات !
 تا گفت که من - کشید شلاق
 « کای نره خر چموش الوات
 مافوق تو، با تو چون زندحرف
 باید نکشی نفس چو اموات !
 جم خوردن و در سخن دویدن
 دور است زست مماثات »
 هی بر کفلش بکوفت شلاق :
 « کاین است لجوچ را مكافات »
 بیچاره ز فرط رنج و اندوه
 شب کرد بسوی حق مناجات
 این بود که در « محمدیه »
 بارید ز خشم حق بليات

آتش بفلک رسید و بگرفت
از «پوزه سنقری» به «خیرات»
فریاد، ز سوز آه مسکین
بیداد، ز جور بی مبالات!
تو معتقدی که حق دروغست؟
کی بر تو شود قضیه اثبات!
این آتش و بمب و شعله و دود
بس نیست برای توبه؟ هیهات!
رو از خر دشمنی فرود آی
ای خصم عدالت و مساوات
سر بازو ظیفه کیست؟ گاو است؟
یا نوکر زر خرید آقات؟
کاینگونه بر او کنی تحکم
وینگونه ازو کشی مجازات
او نیز ز خیل مردمان است
یا بهتر ازین؟ رفیق و کاکات
جورش مکن ای پدر بیامرز
رنجش مده ای پلید فرنات
قربان سیل هرچه مرد است
بر آدم دم بریده صلوات!

و گونه دوم انفجار چنان باشد که جواسیس اجانب، در

مقام تدلیس شوند و جامه سپاهیان پوشند و مفرغها در کوره نهند
 و ذوب دارند و ستاره‌ها ریزند و تاج‌ها سازند و نشان‌ها کنند و
 سردوشی‌ها بدان آرایند و از سر جعل و قلب، فرمان‌ها نویسندو
 با خود دارند تا بدانه‌نگام که اجرای خیانت را فرصت منظور
 حاصل آید بازدید خزانه‌ای بهانه آرند و تقتیش مخازن عنوان
 دارند و فرامین موصوف، بضابطان سپارند و بی هیچ در نک و اعنات
 برآکن مهمات شوند و آن بمب زمان‌شمار که مر آنان را دشمن
 زشت پندار بخورجین سفر نهاده است از پرده استار بر آورند و عقر به
 میزان کنند و به انبار انفجار نهند و پیغام اجانب با نجام رسانند
 و اینگونه انفجار را در عرف محققان انفجار بعد نامند و در تطبیق
 حرق شیراز با این طریق، در میان ژرف‌بینان اختلاف است و الله
 اعلم بحقائق الامور .

٩٣

گر لطف خدا نبود و احسانش
 شیراز بجا نبود و بنیانش
 وا از تق انفجار آنشب وا
 و آن غرش بمب آتش افشارش
 و ان کوه شر که چون زجاجستی
 خورشید در آمدی بفرمانش
 و ان فشنجه‌های گرم هول انگیز
 و آن صاعقه‌های سخت‌جو لانش

و آن زلزله های آسیا کردار
ما دانه و بمب ، آسیا باش
نارنجک و برق و توب و خمپاره
و آن مردم بی امان و ویلانش
وان شعله که چون بر آسمان رفتی
از پیش گریخت ماه و کیوانش
و آن خلق رمیده ، کز سیه بختی
بر خاک نشسته بود ایوانش
و آن مردم پا بر هنه کز هرسو
آماج شراره بود سامانش
و آن مادر در بدر که طفل از هول
جان داد همی بزیر پستانش
و آن حامله کز جنین تهی گردید
از وحشت انفجار ، زهدانش
صد وای ز انفجار آن شب وای
و آن دهشت بی حساب و پیانش
گوئی که جحیم را بدین عالم
ابواب ، گشاده بود دربانش
یا خشم زمین بر آسمان اندر
میرفت وز خون خلق تاوانش
یا خود سر رستخیز و محشر داشت
هر بمب که میشکست زندانش

بس در عجیم که این ذخائر را
در شهر که کرده بود پنهانش
یا مغز کدام ابله از هستی
انبار نهاده بود و انبانش
یا دست کدام خائن از پستی
بی دندنگه بر فروخت آسانش
این ثروت رنجدیده ملت بود
از جرعه آب و لقمه نانش
از مال یتیم و کار مزدورش
از زجر فقیر و اجر دهقانش
چون بود و چه شد که خائنان زین دست
دادند بهای بمب غرانش
وانگاه بحیله منفجر کردند
اینگونه بسود انگلستانش
این خود بی نفت بود و طرح نفت
زین راه بد احتمال خرانش
دانند کسان که سر این غوغای
نفت است و بلاحت است کمانش
این سیل بلا، نه از تصادف بود
یجا به قدر زدند بهتانش

ملخ

در اوخر بهار ۱۳۳۰ ، در آنهنگام که بر سر هنگامه نفت ،
کمان تعرض نیروی انگلیس بخاک ایران میرفت ، هجوم دسته های
کوناگون ملغ . بربسیاری از استانهای کشور آغاز گردید و در مدنی
کوتاه زمانی هنگفت بکشاورزان و بزرگران رسید. چنانچه دولت وقت
با بهره مندی از مساعدتهای دول بزرگ ، با این بلاعظیم بمبازه
بر نمی خاست ، بیگمان فحط و غلائی سیاه و هرگبار ، سراسرا ایران را فرا
می گرفت . انگلستان نیز از جمله دولتهای بود که با فرستادن چند
هواییمای سپاش در این مساعدت پایی نهاد ! حال آنکه درست در همان
هنگام رزمانوهای وی بقصد تغريب وهجوم ، در سواحل جنوبی ایران
لنگر انداخته بودند . در شیراز شایع بود که هواییماهای سپاش
انگلیسی ، شبانه موادی انفعارانگیز از راه هوا بمخازن مهمات لشکر
فارس انداخته و آن بلاعظیم و هولناک را باعث گردیده اند !
قطعاً « ملغ » از آتزمان است .

... و ملخ بروزن زنخ ، طایفه‌ای از حشرات را گویند که بهنگام تزئیدن نوع و تکثیر نسل، دامن جبال بتوطن گیرد و نشیب اطلال پناهدارد و از علوفه کمپسار تعيش کند و ماکیان وار در ریشه خس و خار بیضه هانهد و بچگان آورد و چندان در نک کند تا مر آنان را بمشیت ذوالجلال ، آثار شکاف در پوسته غلاف پدیدار آید و تیغه بال ، بر جوانب اکتاف روئیدن گیرد و رعونت اندام ، بصلابت گراید و شاخک جبین ، استوار گردد و قوت فکین ، بکمال رسد و ارمه‌ساق ، دندانه‌ها بندد و قدرت پرواز ، حاصل آید ، پس آنگاه از جهت تأمین اکل و امتلاء بطن صفوف هجوم، منظم دارد و صنوف الوف بتجهیز کشد و آهنگ مزارع نماید و هر آن گیاه سر سبز که در مراتع یابد بخوردن گیرد و قامت اشجار از زیور اتمار تهی گذارد و پیکر اغصان از حلیه برک عاری دارد و لطمه‌ها زند و زیان‌ها رساند و نوزاد وی را در اصطلاح پور و با پوره نامند .

قطنه

تومگر همچو ملخ بیضه نها دی که بملک
از تو هر گوشه بجامانده دو صد «پور» هنوز !

خلق ، بینا شد و زندان اسارت بشکست
وین ز حق بیخبران ، مانده بجایکور هنوز

شعر

بخور جانم ، بخور در خانه کس نیست
در این ساهمان کسی فریادرس نیست
بخور همچون ملخ ، کاین مزرع سبز
نصیب و قسمت هر خار و خس نیست
تو ، همدزدی و هم داروغه ملک
چپاول کن که یمی از عسس نیست!
بچر بر مال مردم ، کاین ملخزار
مقام پشه و جای مگس نیست
در آن بستان که زاغان پر فشاند
هزاران را پناهی جز قفس نیست
بازان ، کاندرین ره قسمت خلق
بجز گرد ره و بانک جرس نیست
ولی پوچ است این گفتار و پندار!
ترا دیگر مجالی زین سپس نیست
قیام خلق اگر روزی هوس بود
هم از لطف خدا ، دیگر هوس نیست

در این جنبش، حدیث دفع ظلمست
 حکایت از «دمکرات ارس!» نیست
 چو فردا بر دمد خورشید اقبال
 تو بدگردار را جای نفس نیست
 تورا جیکاک و گس پشت و پناهند
 در آن فردا، دگر جیکاک و گس نیست

و طبیعت این حیوان چنانست که اندرون و معاء وی را
 قدرت ضبط مأکول نباشد و هر انجه از قصیل و خوید از حلقو.
 فرو برد بدمی چند از دیگر سوی بیرون فرستد و هم بدینجهت
 است که هیچگاهش لذت اشیاع دست ندهد و فراغت سیری ممکن
 نیفتند و در کتب حکماء هند و سند تمثیل آزمندان و حریصان بدین
 حیوان زده‌اند که هر چه پیشتر روند بیشتر طلبند و هر چه بیشتر یابند
 درویشتر نمایند تا مرانان را داغ‌نمایات بر جیبن خورد و چرا غیان
 بخاموشی نشینند .

شعر

نشدي سير و زجور تو زجان سير شدیم
 دست در دست نهادیم و بتدبیر شدیم
 تا بر آریم ز بن ، ریشه دیرین فساد
 پتک خلا شکن و سیل زمین گیر شدیم

و طریقه افناه ملخ ، چنان است که چون بر کشتزاران هجوم
 برد ، سوم حاده در لگن کنندو آب بر آن افشا نتند و بمداد بریق
 چونان رگبار بهار بر سر وی ریختن گیرندتا از تأثیر آن شر نگش
 ار کان وجود سست گردد و چستی موجود بکندی گراید و امکان
 اکل مرتفع شود و گیجی عظیم عارض آید و از سرتدریج ، جان
 بجان آفرین سپارد و تقیصه این طریقه آن باشد که حملات گران
 این حیوان را با هزاران ابریق شرنک نیز بی اثر نتوان گذاشت
 و هم بدین سبب است که فرنگان از جهت دفع این پایید تعییه ای
 جدید کرده و آن سوم و بال ، بمداد طیارات روئین بال از فراز
 هوا بر سر وی همیپاشند و ارباب عقول بر اینند که اعمال این
 شیوه ، عجمان را زیان فراوان آرد و خسaran بیکران دارد و
 مقارنه این فعل را پا انفجار ذخایر شیراز حجت این عقیدت
 دانسته اند !

شعر

دست بردار از این یاری پر وسوسه یارا
 تو ملخ میکشی و بمب بلاخیز تو مارا
 گند «بی بی سی» از آن روز برآمد که بدیدم
 شب «تی ان تی» و آن واقعه هول گذا را
 راستی مستر ، از این دفع ملخ دفع تو خو شتر
 که بلائی و همان به که براند بلا را

ملخ امسال فرود آمد و پارینه نیامد
 تو بهر سال زدی بر سر ما طبل فنا را
 نه عجب باشد اگر خلق زچشمان تو بیند
 هر قضائی که رسد مردم بی برک و نوارا
 تو هواخواه شریری و فناخواه اسیری
 نه وزیری ، نه امیری و امیری ، امرارا
 یار اشراری و سر خیل پلیدان دیاری
 خصم احراری و سرسسله ، دزدان دغارا
 گه ز تمہید بساعد فکنی چشم عنایت
 گه بتهدید ز کاینه کنی شر علا را
 وای از جور تو ، صدوای که کس نیست در ایران
 که نخواند شب و روز از بی دفع تو خدارا
 پیش آفات تو ، آفات ملخ با همه خسaran
 آنچنانست که با ذره بسجند هوارا
 و در اصطلاح ارباب صناعت ، مروحة طیارات را نیز
 ملخ نامند و آن خود درشت تیغه روئین باشد که میان آن مثقوب
 دارند و میله گردان از آن گذرانند تا بهنگام کار مکینه ، بر پیشانی
 دستگاه ، گردشها کند و آن هیکل پولاد ، باتکاء باد بر آسمان
 برد و در مقاصد منظور ، بر زمین گذارد و شکست و در نک این
 تیغه را در امر طیران تأثیر فراوان باشد بدان پایه که چون بر
 فراز ، روی دهد خطرها انگیزد و مرگها زاید .

قطعه

ملخ شکسته چهرانی در آسمان جلال
فروترآی که بگذشت وقت جولان
دم از سیادت شرق اینقدر مزن که بدھر
بروز فتنه، تو مانی و انگلستان .

و عجمان در مقام کنایت و تمثیل، جستن ملخ و ملخک
را از دام و دست مرادف نجات و رهائی دانسته و در محاورات
و منشئات و خطابات خویش بهنگام ضرورت از آن یاد همی
کنند و گاه باشد که با حذف دام و دستش بکار برند و اراده آن
مفهوم نمایند. و در سبب پیدایش این مثل، در کتب این طائفه
داستانیست که نقل و شرح آن از حوصله این مختصر بیرون است
و مارا هم اکنون با آن کاری نیست .

شعر

گر از این وادی پرمهلکه جستی ملخک !
با سعادت بخدا دست بدستی ملخک !
رشته ها بود پای تو، گزندت مرсад
که چه خوش رشته تزویر، گستی ملخک !
خسته شد خاطرت از سرزنش دشمن و دوست
تا دل خصم دل افروخته خستی ملخک !

دور بادت غم ناکامی و اندوه شکست
که طلسماں بلاخیز شکستی ملخک !

رشته عهد بد اندیش ، گستی بمراد
با خدا بستی و از شعبدہ جستی ملخک

قد علم کردن و حق باز گرفتن چه خوشت
حیف از آن عمر ، که یهوده نشستی ملخک

چند ازیم حوادث چو عجوزان به رکود
قد برافراز ، که از حادثه جستی ملخک

ماهیان یک ییک از دام رهیدند بجهد
جهد کن جهد که آزاد ز شستی ملخک

دل بیدار به دانا دل هشیار سپار
تا خسان ، خردہ نگیرند که مستی ملخک

عزم بالا کن و بالا بحریفان بنمای
تو نه در خورد چنین حالت پستی ملخک

یخ یگانه ازین خانه بر انداز و بسوز
تا نماند تن یگانه پرستی ملخک

ناز آن همت و آن غیرت و آن خون شریف
که در غارت این طائفه بستی ملخک

تو نمردستی و زین بعد نمیری بجهان
همه داند و خدا نیز که هستی ملخک

چتر

در گرما کرم هنگامه نفت، در آتزمان که بسبب پایداری در خشان
مردم ایران دربرابر تعدیات شرکت نفت جنوب، سخن از هجوم رزمیا
و چتر باز و تجاوز نیروی عراقی انگلیس بخاک ایران، در میان بود این
قطعه در جرائد کشور انتشار یافت.



... و چتر بروزن سطر در لسان پارسیان ، ساییان
متحرک را گویند که بعد چرمینه و مفتول ترتیب دهنده و بر
دستگیره بندند و احجار کریمه بر آن نشانند و انواع ملیله بر
آن دوزند و نقوش حسنیه بر آن نگارند و ایسات بدیعه بر آن
نویسند و بسرخیل ملازمان سپارند تا بدانگاه که شهنشاه ، آهناک
بارگاه کند بر سر وی گیرد و جبروت وی در چشم کشد و شوکت
و شکوه وی فروزانتر دارد .

قطعه

شاه را پایه دین باید و پیرایه عدل
ورنه با چتر مرصع همه کس پادشه است!
پیش افتاده ، شهنشاه وطن دانی کیست؟
آن خدادرس که افتاده تراز خاکره است

و شکفتگی تازه گلان را نیز در قاموس اهل ادب چتر
نامند و اساتید بزرگوار این فن در سفائن اشعار خویش بدان
اشارت ها فرموده و نکته پردازیها نموده و ساییانی ایند چتر زیبا
را بر عنده بسیدا به احسن وجه بر شته نظم کشیده و با تسبیبات
و استعارات گوناگونش زینت ها بخشیده اند و الحال ما را

بدان کار نیست چه عرائس این نفاس را در حجله دواوین این طایفه
بغایت خوبتر و مرغوبتر توان شناخت .

قطعه

بسایبان جلات ، چو عندلیب مباش
که زیر چتر گل از درد خویشن نالد
فادی حشم آن راد مرد میهن خواه
که بر اسارت و ناکامی وطن نالد

و در عرف ناس ، اطلاق چتر ، بر آن وسیله کنند که از
چوب و منسوج فراهم آرنند و بر سر گیرند تا از سیوف حرارت
صیوف و نفوذ رطوبت شتاب در امان مانند و ثلوچ و امطار
را بر تیاب و دثار ایشان امکان نزول نیافتد و مرانان را جامه
مرغوب ، بریزش سحاب ، مرطوب نگردد و صاحب التفاصیل
را دیدار گلرخان کبک رفتار در این اطوار ، چنان مهیج است که
در حال زمام اختیار از دست نهد و بر ایشان جهد و رخسار
ایشان هدف اشتیاق دارد و گونه گلنار ایشان بیوسه آبدار کبود
کند و شرنک فراق به تریاق وصال از مذاق طبع زایل دارد و
در احوال وی مسطور است که آن حکیم علیم را جز این نقیصه ،
عیب دیگر نتوان شمرد .

غُزْل

جان بقربان تو وان چشمك هشيار پسندت
وان خرام خوش و ساق خوش و بالاي بلندت
قرص خور شيد كه ديده است كه در سايه نشيند
جز رخ ماه تو در سايه آن چتر پرندت
عطر گيسومف珊 ، کاين دل ديوانه بحسرت
دير گاه هيست كه افتاده در آن زلف كمندت
دسته چتر مچر خان كه دل از دست برون شد
با چين ژست فريينده و اطوار لوندت
تلخى هجر تو بسيار کشيد اين دل خونين
هم مگروصل تو جبران کندش از لب قندت
تو بدین چتر و بدین عطر و بدین گفته شيرين
جاي شيريني و اين دلشده ، فرهاد نزندت
بند بر چهره مينداز و ز مشاطه حذر کن
زانکه بی بند ، دل خلق جهانیست بیندت
گرگ سان بر گله هامیزني اي دختر شيطان
زین سبب هست دل خلق خدائی گله مندت
خلق خواهد كه فرود آئي از اين ناز و تکبر
من دلداده بر آنم که کنم باز بلندت !
و پر گشائي طاوس را نيز در اصطلاح زiba پسندان چتر

نامند و آن چنان باشد که طیر ، از سر مباهات ، لطائف وجود
باز نماید و ظرائف موجود ، مشهود کند و آن علائم جمال که
از مراحم ذوالجلالش بر صحیفه پر و بال مرقوم رفته است بتمام
و کمال معلوم دارد و عظمت حق تعالی بنشر و نمای آنهمه الوان
جانفزا که مر او را در نقشبندی ذات ، بکار رفته است بر همگان
آشکار کند تا ارباب مکافحت را عاطفت این دیدار بیدار نماید
و خاطر مشتاق مستعد اشراق شود .

قطعه

کابوس انگلیس ، گرت بگنرد ز بخت
طاوس وار چتر گشائی بفرق شرق
دل بر جهاد بند و بکن بیخ این نهاد
مزروع تشهه بالک ندارد ز رعد و برق !

قد کار

دور ستم طی شد و طاؤس هند
دام رها کرد و قفس در شکست
همت کوبنده ، بمیدان کشید
قوت بازوی ستمگر شکست
دامن آلووده «مستر» بسوخت
حشمت این دزد دلاور شکست

داد بدوشش جل و هم تخت پوست
وزبی او کوزه بهر در شکست :
کای دد بد گوهر خونخوار مست
عربده بگذار که ساغر شکست
کارگری ، بر تو نزید که شرق
در قفس شوم تو شهر شکست
پتک تو ، بر فرق تو بس خوشتراست
کافت لوئلوئش و گوهر شکست
هند ، رها گشت و کنون دوره ماست
در بی آن قوم که سنگر شکست
افسر بخت از سر مستر فتاد
وز پس آن بس سرو افسر شکست
گرچه شکستیم بسی در ، هنوز
بایدمان صد در دیگر شکست

و در لسان جنگجویان و غارتگران ، اطلاق چتر برعظیم
دستاری کنند از ابریشم خام که طناب بر زوایای آن بندند و بر
کمر بند چرمینش استواردارند و به چتر بازدهند تا از دریچه طیارات ،
بهنگام صعود ، آهناک فرود کند و خویشن بفضا افکند و گیره
گشایش آن مفتوح دارد و حکمت آن اینکه دارنده این دستگاه
بر اثر وسعت دستار و قلت انتقال بر ذرات اثير تکیه کند و آهسته
بزیر آید و نرمی سقوطش از آسیب هبوط در امان دارد و چنین
چتر را در اصطلاح ، چتر نجات نامند و در تواریخ حربیه مسطور

است که چون مردم انگلیس را وسیله تدليس بی اثر افتد و طریقه تزویر بی تأثیر ماند از جهت اسارت خلق ، چترنجات بر کمر بند و خبائث ذات آشکار سازد و از فراز هوا چونان جرثومه وبا ، آهنگ نشیب کند و هر آن درهم و دینار که درجیب این و آن یابد بتهدید و فریب باز ستاند . صاحب التفاصیل گوید که در سفر اهواز ، تنی چند از این طائفه ، بر اثر نفرین قوم از فراز سپهر بر خاک هلاک افتاد و طعمه سکان گردید و چون درویشان آندیار جامه و دثار ایشان بکاویدند ، طوماری عظیم در آن دیدند که منشور ملی یدار ! بخطوط زرنگار بر آن مرقوم بود ، وهم در آن زمان بود که زنان اهواز را از برکت هلاکت آنهمه چتر باز جامه نوین گردید و ملاحان را طناب بیحساب حاصل آمد و قیمت هر دستار در بازار به نیم درهم تنزل گرفت .

طنز

مستر هایرو جان تو و آن چتر بازت
 دیگر نمیترسد کسی از تیز و تازت
 با ساز امریکا بکن رقص و بزن دست
 کاین مملکت دیگر نمیرقصد بسازت
 ناز تو روزی میچلید اما نه امروز !
 پیری دگر ، بگذشته جانم وقت نازت !
 دیروز اگر فرمانروای هند بودی
 امروز بازی میدهد مصر و حجازت

نقت چه جانم ! نقت ؟ نقت ملت هاست
قربان عقل کوته و قد درازت !
در پرده تا کی میکنی تنبیه و تهدید
رو جان من کن پرده بیرونست رازت
دست از نهیب و اشتم بردار و بگریز
ما ، هم نشیبت دیده ایم و هم فرازت
عمریست تا با دست خالی میز نی توپ
خالی تر از آن ، مفرغ پوک نقش بازت !
در جلد شیری جان من ، خود نیزدانی
یسمی ندارد نعره های جان گذاشت !
روزی بغض از ما جوازی در بودی
خورده است دیگر مهر بطلان بر جوازت
خیک شقاوت بودی و از گردش دهر
سوراخ شداین خیک و بیرون رفت گازت
مشت درشت آهنین بشکست و شل گشت
لولو مشو جانم دگر با مشت بازت
روزی جهان را قبله بودی لیک امروز
افتاده در محراب آمریکا نمازت
دست نیاز بی نیاز افتاده خوشت
از نقت ما بر کنده به دست نیازت
بدنیست ! ما چون گو سفند اینجا بمیریم
تا جام می بخشیم و بریان گرازت !

ای تف بان شرم و بان رویت ، ده پر رو!
 کن هیچ ییدادی نباشد احترازت!
 زین اژدر غژمان خشم آلوده بگذر
 ارواح کون لق و آن تو پ جهازت!
 جنگ تو بانگ تو دیگر هم عنان است
 رو رقص رمبا کن پای طبل و جازت!
 دیروز آگر کشور گشا بودی چو م Hammond
 امروز صد محمود میخواند ای بازت
 روزی هوا شد بازو بر فرق تو بنشت
 دیریست تا جغا است بر سر جای بازت!
 شل تر یا کاین نفت دیگر بردنی نیست
 شد زنده باز ایران و دیگر مردنی نیست



انگل

کاییکه از راه و رسم جهانخواری انگلیس و نفوذ خطرناک
و خاموشانه‌وی در سیاست شرق آگاهند، خوب میدانند که این دولت محیل،
از دیر باز پایه استعمار سیاه خودرا بر ارادت و بندگی خانواده‌های
کهنسال نهاده و همواره با پشتیبانی از شیوخ متند و خوش‌قص فوم ،
مقاصد پلید خودرا جامه عمل پوشانیده است . اسنادی که در گیرودار «نفت»
از بایگانی شرکت سابق بدست افتاد ، پرده از مزدوری و سرسپردگی
بسیاری از نخست وزیران و وزیران و کیلان و سناتورهای میهن‌فروش
بر کشید و نشان داد که این انگلهای زبونی و فقر ، این میکروبهای
فساد و تباہی ، چگونه در رک و ریشه این اجتماع جا کرده و مملکت
را باستانه سقوط کشیده‌اند .
قطعه «انگل» از آلمان است .

... و انگل بر وزن جنگل در پارسی قدیم ، مادگی لباس را گویند که گوی تکمه از آن گذرانند و گریبان قبا بدان بندند تا آن بیشه موی که خدا تعالی از سر حکمت در سینه مردان نهاده است نمودار نگردد و بیننده را قباحت این دیدار ، بیزار نکند و گلرخان را آئینه عفاف ، بعرضه پستان و ناف ، زنگار خلاف نپذیرد و عجوزان را آژنک صدور و آونک آن دو منفور که چونان مشک تهی مهوع نظار است از دیده حضار ، مستور ماند و انگله و انگیله و انگوله اش نیز گفته اند و گاه باشد که از آن اراده گوی و یا تکمه نمایند و این خود بندرت باشد .

قطعه

انگل گشاده ، دوش عجوزی بر هگدار
میرفت و میرسید دو پستان بناف او
بر سینه اش شیار حوات حادث کشیده نقش
زان پرده آشکار ، گذار و طواف او
گفتی زچنگ و ناخن گرگ اجل بدهر
بس خورد هز خم وجسته برون از مضاف او

یا بسته پیر چرخ در اعصار دیر باز
 روز نخست نطفه مرگ از زفاف او
 ماتیک تند برلب و سرخاب سگ بروی
 صد قجه سر فراز به پیش عفاف او !
 گفتم ترا طریق جوانان نه درخوراست
 کان روزگار طی شد و آمد خلاف او
 زان عافیت ، تو ماندی و دندان عاریت !
 سیمرغ پر گشاد و بجا ماند قاف او
 با این جوال سرمه و چشمان بی فروغ
 برنا نشی و کس نخرد از تو لاف او
 پستان پوش و عشوه بدخت جوان گذار
 تا دل گذر کند بگریبان صاف او
 ما کشتگان تیغ شبایم و یخلاف
 اندر کف تو نیست دگر جز غلاف او
 خندید و گفت دربی « شمشیر » دیگریم !
 های تق بطبع هرزه و این اعتراف او !

و تقسیم انگل خود بر دو گونه کرده اند و گونه نخست
 آن باشد که خیاط ، از رشته قیطان ، حلقه ها کند و بر حواشی
 لباس دوزد و طراز تیاب بدان آراید و گویچه های شاخین و
 بلورینش بدیگر سوی نهد تا بهنگام پوشش ، حلقات بر آن افکنند
 و آستین و گریبان فرو بندند و گاه باشد که بر رشته ، گره ها زنند
 و تکمه ها پردازند و در انگله ها کشند و ابتکار این طریقه ، روستاییان

راست که مرآنان را گویچه معمول ، در دسترس استعمال کمتر
تواند بود .

قطعه

جز تکمه پستان تو ای شوخ دلاویز
یک تکمه ندیدیم که بی انگله باشد
از قافله غافل مشو ای قافله سالار
بس خسته که اندر بی این قافله باشد

و گونه دیگر انگل چنانست که بر جای حلقات قیطان ، بمحاذات هر
گوی ، بدیگر سوی جامه ، شکافها دهند و سوراخها گشایند و
گویچه در آن افکنند تا برآزندگی ثوب دوچندان شود و آژنک
قماش ، بر استی گراید و تموج معلوم ، معدوم گردد .

قطعه

فدای پیکر عریان آن فرشته مهر
که بینیاز خرامد زقید انگل و گوی .
بیا بیا و قدم نه بچشم پر گهرم
که عکس آن قد لجوی ، خوشتر از دل جوی
و در عرف حکماء ابدان ، جرثومه امراض و علل را نیز

انگل نامند و جئه این ذی حیات چنان خرد باشد که از فرط حقارتش
 باستعانت بصر توان دید و بمدد مناقش نتوان گرفت چه جبهه خشخاش
 را با همه خردی وجود در برابر این موجود، عظیم منزلتی است
 که بمدد کیل و قیاس آشکار نگردد و سنجش آن دشوار نماید
 و حق تعالی حیات این ذوات در رنج و ممات دیگر مخلوقات نهاده
 و کیفیت آن اینکه انگل بدکار، باستنشاق غبار و استعمال ذی
 مضار و مجالست بیمار، با بدان شود و اندام بیالاید و صفوت خون
 بر شوح سوم، معده دارد و از گوشت و پوست و نسوج و جوارح
 تغذیه ها کند بدانسان که مریض را دائرة رخسار، عریض شود و
 پیکر پروار نزار گردد و جوانب ابصر، کبد نماید و شاهین
 نشاط، فرود آید و تیغه دنده، بیرون جهد و شیوه خنده، از یاد
 رود و وسعت چیل، چونان طمع چرچیل زیادت پذیرد و
 چندان انیس بستر شود تا کثرت تهوعش چونان توقع انگلیس
 از طریق سلامت منحرف سازد و استقامت مزاج بتاراج برد و
 پیکر علیل، عرضه عزرا ایل دارد.

شعر

خدات هیچ نیامزد ایکه انگل آز
 کشید نعش تو چون سگ باستان عدم
 حیات ما ز حیات ممات دائم بود
 که بود ذات شریت مدار ظلم و ستم

کسی زشـر تو خـیری زعـمر خـویـش نـدید
 کـه از گـزـنـد تو خـلـقـی فـسـرـدـه بـودـوـدـم
 طـلـای مـاـهـمـه بـرـدـی وـقـتـ مـاـخـورـدـی
 بـدـسـتـیـارـی دـارـنـدـگـان تـیـغـ وـدـرـم
 بـلاـهـه رـفـتـی وـبـرـدـی سـیـاهـه اـزـسـرـ جـعـلـیـ
 « کـه جـوـدـحـاتـم طـائـی نـگـرـبـکـشـوـرـجـم !»
 « قـرـارـ ما بـشـکـسـتـنـدـ وـ بـارـ ما بـسـتـنـدـ
 کـجـاستـقـاضـی عـادـلـ کـجـاستـحـکـمـ حـکـمـ؟»
 بـیـا کـه حـکـمـ اـجـلـ بـرـتـوـ باـزـ خـوـانـمـ باـزـ
 زـقـولـ مـرـدـمـیـدـ اـرـهـنـدـوـمـصـرـ وـعـجمـ :
 بـه نـیـشـ دـشـنـهـ کـیـنـتـ زـپـیـشـ بـرـدـارـنـدـ
 قـدـمـ گـذـارـیـ اـگـرـ باـزـ درـحـرـیـمـ حـرمـ !

ٿرڻم

انـگـلـ شـدـیـ درـخـونـ ماـ جـاـ کـرـدـیـ
 درـ کـفـشـ ماـ اـفـسـرـدـگـانـ پـاـ کـرـدـیـ
 مـرـدـیـمـ ماـ ، دـلـمـرـدـهـ اـزـ نـاـکـامـیـ
 خـورـدـیـ وـ بـرـدـیـ وـ تـماـشاـ کـرـدـیـ
 کـشـتـیـ وـ دـاـمـنـهـاـ بـخـونـ آـغـشـتـیـ
 بـرـ نـعـشـ مـرـدـمـ رـقـصـ رـمـبـاـ کـرـدـیـ

پای حساب آمد چو پیش از پستی
ناخوش شدی امروزوفردا کردی
فردا که حالت به شد و بهتر شد
زیرش زدی ، یکباره حاشا کردی
ای بشکند دستت که از نامردی
در زیر آن منشور امضا کردی
ای تق بآن رویت که از پیشمرمی
خود را بگار نفت رسوا کردی
اینجا نشد ، آنجانشد ، در لاهه !
یک لا نشد دول او سهلا کردی!
دیگر شکست آن جام و آن پیمانه
کن خون خلقوش پر زصرهبا کردی
دیگر گذشت آن دوره کزشیادی
یک عمر آقائی بدینا کردی

ول کن خدا را ، جان مولا ول کن
رو ترک این دعوای بیحاصل کن

و طفیلان سور و ضیافت را نیز در اصطلاح ، انگل نامند
که بی دعوت بسرا شوند و بر سفره نشینند و چاپلوسیها کنند و
ملق ها گویند و مکس وار در شهد و شکر آویزنده و فرسوار
شیوه ها کشند و خنده ها کنند و آروغها زنند تا آن طبق مأکول
که بشیوه معمول از سر حرص و آز بخور جین نیاز افکنده اند

بگرمی این تلاش در آسیای شکم ، سوده آید و بروده شود و
قدرت اکل مازاد از دیاد پذیرد و در مقام تعییم ، غارتگران قلاش
را نیز از آن جهت که بنیاد معاش بر چپاول ضعیف و تناول نحیف
نهاده اند انگل خواندند .

شعر

روی بانگل مده که انگل پر روی
بر تو نماید حرام ، عیش و عزا را
سر زده بیگاه و گاه نزد تو آید
عرصه جولان کند محیط سارا را
حال پدر پرسد و کسالت مادر !
حال تو بد بخت و حالت رفقا را
گه بسلام آیدت که ما ه تمامی
میمنت آرد لقای روی تو ما را !
گه به پیام آیدت که زید بنی عمر و
تشنه دیدار و صحبت است شمارا !
گه بارادت رسد زراه که دیریست
کثر نظر افکنده اید اهل وفا را !
سر زده گر زین غلامزاده خطائی
خواهم از آن کان لطف عنر خطارا
والدہ، قربان، اگر چه پیر و علیل است
هر شبیه دارد همان نماز و دعا را

بر سر سجاده دوش میشد و میگفت
 عمر فلانی دراز باد خدا را !
 گرچه من امروز میهمان وزیرم
 دل نتوان کند این محیط صفارا !
 امر ناهار ار کنید ظهر تمام است
 نان و پنیری بس است خوان عطا را
 قرحة این معده، جان بندۀ گرفتست
 بردۀ زمن حال و اشتها و منارا !
 سفره چه گسترده شد بلقمه زندچنک
 بر کند از خوان بحمله نسل غذا را
 روی نتابد زخانه تا که نخواند
 بر در آن خانه نقش مرگ و فنارا

و در لسان مردم صفاها ن تلفظ این کلمه بکسر اول و
 تالث کنند و بروزن فلخش انگل خوانند و نیز سرزمین این طائفه
 را بقياس نگارستان و گلستان و دیگر این تراکیب ، انگلستان
 نامند و آن خود جزیره ایست در اقیانوس غرب که مردم آن بطفیل
 شرق معيشت کنند و از غارت ممل عمر گذرانند و نفت و عاج و املاح
 و معادن شرقیان بتاراج برنده و در شرح احوال این طایفه مسطور
 است که مر آنان را پروردگار ، و دیعه حیا در چشم نهاده است .

قطعه

جان من ، جان تو و جان عزیزان تو مستر !
شرق دیگر ننهد گوش بفرمان تو مستر !
انگلستان تو ذیریست که با آن همه انگل
شده بیمار و فرو خفته بدامان تو مستر
سر دم چند نشینی ، دمت از بیخ بر آمد
کس نترسد دگر از ناولک پیکان تو مستر
خر و پف کردن و از راه بلف طعمه ربودن
کهنه گشتست دگر جان من و جان تو مستر
پیشت ! صبر آمد از این عطسه پرهیز خدا را
که گذشتست دگر موقع جولان تو مستر
شیر پیری تو ، مبادا که درین حمله بمیری
خونت افتاد به پس پای حریفان تو مستر
هند از چنگ تو بیرون شدو زد چنگ بر پیشت
تخته شد از پس این واقعه دکان تو مستر
من اگر جای تو باشم سر و سبلت نتراشم
که اجل راه گشوده است بسامان تو مستر
نفت اگر رفت ، خدا صبر دهد ناله چه حاصل ؟
من خبر دارم و من از دل بربیان تو مستر
راه بیراهه ، مرو لاهه مرو ، سود نیینی
خوانده شد فاتحه قدرت و پیمان تو مستر

کیک و چای تو ز کفرفت پر هیز که رندان
 کیک دیگر ندواند به تبان تو مستر !
 ملک ، ویران شدوینم که پس از آنهمه خواری
 نفت ایران مزه کرده است بدندان تو مستر
 شرق ، آن شرق کهن نیست که دیدی و شنیدی
 تا کشد ناز تو و منت اقران تو مستر
 مرد میدان سیاست شد و مصدق کیاست
 آنکه میخورد لب از سر پستان تو مستر
 دست از این معركه بردار که در مهلكه افتشی
 شام تاریک شود روز پریشان تو مستر
 شاخ آمریک بجیت نرود ، نیک حذر کن
 که در این ملک دگر سرشده دوران تو مستر
 سر ویرانی و قربانی امثال تو دارد
 آنکه میرفت شب و روز بقربان تو مستر !



دیوان

مثلی است معروف که هر که تنها بقاضی رفت شادمان بازمیگردد.
انگلستان در هنگامه نفت چنین کرد و با شکایت بردن بدیوان رسای
لاهه ، فراری از این دیوان گرفت که اگر قلم دردست اثلى و چرچیل
بود ، شاید بیشتر می وکسناخی را باین پایه نمیرسانیدند . در هر حال ،
دنیا باین قرار خندید و مردم بیدار و حق طلب ایران نیز این طومار و قاحت
را دریده بدور افکنندند .
قطعه « دیوان » از آتزمان است .



... و دیوان بروزن لیوان در عرف ارباب ادب سفینه
اشعار را گویند که گوینده از اوراق سپید ترتیب دهد و شیرازه
آن مشید دارد و دیباچه مذهب کند و از تیماج و پوست واستبرق
و کمخا و دیگر مصنوعاتش مجلد سازد و آن ایيات که بمرور
حیات در جلالت کبریا و رسالت انبیاء و دلالت اصفیاء و ارائه
منهاج و فسانه معراج و روایت برآق و حکایت فراق و میامن
وصال و محاسن خصال و مناقب حبیب و معایب رقیب و مصائب
روزگار و مراتب افتخار و مکارم امیر و ذمائم وزیر و توصیف
فصول و تعریف اصول و ستایش شجاعت و سفارش قناعت و
فضیلت دلق و نصیحت بخلق از سرج و هزل در قولب گوناگون
پرداخته است بترتیب حروف در آن نگارد و برسم یادگارش
بر صفحه روزگار گذارد تا آیندگان را مطالعه این اشعار،
سودمند افتد و ارباب تحقیق را ابواب توفیق گشوده ماند.

قطعه

شاعر آن نیست که دیوان وی ار بگشایند
همه تعظیم وزیر آید و تکریم امیر

شاعر آنست که حق گوید و در بند هلاک
بند ها بگسلد از پیکر این قوم اسیر

شعر

هر که زرت داد و خرت جل نمود
پیش تو گر راه زند، رهبر است !
پایه عدالت و خداوند عقل
منجی این ملت و این کشور است !
شاخه طوبی بودش هر دو شاخ
شاخ تو اش نیز بجیب اندر است !
حشمتو حشمتو روئین تن است !
صوت او صوت اسکندر است !
پشمک شیرین بودش پشم و چشم
چشمها خورشید جهان پرور است !
گر بمثل غرق ترا خم بود
دیده او نرگس افسونگر است !
ور بمثل دشمن مردم بود
مصلحت مردم بد گوهر است !
خلق جهان گر بکشد عادل است
آب دهان گر فکند کوثر است !
نعل سمش ماه دل افروز چرخ
یال و دمش خوش سیسنبر است !

خاک بفرق تو و دیوان تو
 و آنچه دران مغز و دران دفتر است!
 یار کسان باش و خسان واگذار
 گر خردت یار و خدا یاور است

و مسند کار گزاران ملک و داوران دارالعداله و حسابگران
 بیتالمال رانیز در اصطلاح ، دیوان نامند و آن خود رفیع کرسی
 چوین باشد که قوائم آن منبت کنند و جواب آن مشبک دارند
 و نمد بر آن افکنند و شمد بر آن گسترند و بمدد پر نیاشن مفروش
 دارند و بعد الواش منقوش نمایند و بر صدر نهند و بر آن نشینند
 تا ارباب حاجات را مشاهدت آن مقام مرعوب دارد و اصحاب
 مهمات را کبکبه آن دیدار مغلوب کند و مؤذیان خراج را قدرت
 احتجاج از دست رود و منافذ علاج مسدود ماند و هر حکم که از
 مصادر تشخیص بر ایشان نویسند گردن نهند و فرمان پذیرند و
 حسابداران دیوان بیتالمال را زشت خصلتی است که چون مدارج
 مخارج بدیشان نمایند اشکالها فزایند و بخلوت در آیندو برشوت
 گرایند تا مر آنانرا از سر التماس بسته اسکناس دو خفایای
 لباس چپانند و امضاء نگین ایشان بدان اوراق رنگین باز ستانند.
 صاحب التفاصیل فرماید که در آن هنگام که بدارالعلم شیرازم
 حراست مساجد و عمارت معابد بر عهده کفايت بود از جهت مرمت
 مسجد و کیل سندی قلیل بدیوان رفت و گرفتار دیوان گردید
 حسابدار رشوت خوار دست نیاز از آستین آز برآورد و فرا
 پیش من داشت تا باج آن خیرات و مبرات در کف وی نهم مرا

مشاهده آن اصرار و ملاحظه آن رفتار چنان گران افتاد که در حال دست غضب فرا پیش بردم و چنانش بسیلی آبدار بر جای نشاندم که کرسی وی بشکست و از فراز بزیر افتاد و او خود کیا هاشمیان گیلان بود .

قطعه

پیش آن رهزن دیوانه بدیوان حساب
سندي بردم وزد خنده که اشکالی هست
ـ هفتم اشکال سند چیست بصد غنج و دلال
ـ هفت ما بر سر حالیم و تورا قالی هست
ـ هفتم مشکل خود گوی و رهیاوه مپوی
ـ هفت در مشکل هر مسئله حلایی هست
ـ هفتم این مسجد و این صورت تعمیر رواق
ـ هفت تفصیل پرداز که اجمالی هست
ـ هفتم این کاشی فغفوری و گیرنده وجه
ـ هفت کس از تو نپرسید که اهمالی هست
ـ هفتم امضا کن اگر نیست باشکال دلیل
ـ هفت البته صحیح است که اعلالی هست
ـ هفتم این داد و ستد نیست که تا چانه زنیم
ـ هفت در داد و ستد رابط و دلالی هست
ـ باج این بنده پرداز که از غایت آز
ـ بی هر مال ، در این گردنه ورمالی هست

رشوه خواریم و ز هر بودجه مارا بامید
هوس باع و گل و مطرب و قوالی هست
تقل این پول بفوایت سپرد در خم راه
تکیه بر من کن و خوشباش که حمالی هست
گفتم الحق که تو حمالی و در فعل فساد
باورم نیست که بهتر ز تو فعالی هست
یا بدیوان حساب از بی این لفت و لعاب
چون تو پیش رو حیا، دزد کهنسالی هست
لیک از این بند پر هیز و مده دند بمشت
مرشدت کیست؟ که اورا چو تو ابد الی هست
مال مسجد تو ان خورد که خرد است و ضعیف
تا بغیرت چو منش حافظ اموالی هست
گوشت آن گونه بمالم که بدانی که بفارس
روی این کره نه نمد، رند نمدمالی هست

و جمع دیو نیز به دیوان بندند و اطلاق این کلمه بر آن
اقوام کنند که در مفاواز ریگزار و منافذ کهسار مقام گیرند و کنام
پذیرند و تعیش کنند و عمر بتوحش سپارند و سبلت و ریش رها
دارند و عورات پس و پیش مکشوف گذارند و مذهب و کیش بیهوده
پندارند و بی منت کشیش در یکدیگر آمیزند و نطفه ها انگیزند
و با کل شکار و تناول انمار کفایت کنند و بهنگام حلول شتاء و
نزول بلا و قلت مأکول و ندرت محصول از شدت جوع سر بشوارع
نهند و هر آن مسافر بی پناه که به نیمراه از کاروان بازماند

باسارت گیرند و تو شه وی بغارت برند و گوشت و پوست واستخوان
وی بدنداش کشند و مروی است که این گروه دمدار را شاخها باشد
بمثابه گوزن که بهنگام ستیز بر خصم زنند و جوارح و اندام وی
درهم شکنند و در مقام تمثیل و کنایت، اطلاق « دیو بی شاخ
و دم » بر آن گستاخ کنند که بسبب فزونی زور و مطامع موافر
از فواصل دور آهنه ضعیف نماید و جثه نحیف وی بخوردن گیرد
و شدت احتیاج حجت لجاج کند و هست و نیست کسان بتاراج برد.

شعر

تو اگر شاخ و دمت نیست همان دیو پلیدی
که کشیدی و چشیدی و مکیدی و دریدی
تو همان مست گناهی تو همان رذل تباہی
تو همان غول سیاهی، تو همان دیو سپیدی
تو همان ساغر زهری تو همان کافر دهری
تو همان صرصر قهری که برین ملک وزیدی
تو همان دشمن خونخوار ضعیفان جهانی
تو همان رهبر بد کار حریفان پلیدی
تو ملالی تو و بالی تو نکالی تو زوالی
تو بسرحد ضلالی تو پدر جد یزیدی
تو همان خصم بلا گستر فرقان کریمی
تو همان دشمن بد گوهر قرآن مجیدی

بتو مارا نه پیامی نه سلامی نه کلامی
 ز تو مارا نه مقامی نه نویدی نه امیدی
 دل ما خستی و جستی، پرمابستی و رستی
 زر مابردی و خوردی، گل مادیدی و چیدی
 تو همان نفت خور کیسه بر هرزه در آئی
 که رسیدی و تیدی و چمیدی ولمیدی
 تو همانی و همانی که پس از جنک جهانی
 نه مشاری که مشیری نه مرادی که مریدی
 شب تاریک نگونی بر آمریک زبونی
 بر ما آتش و خونی بر او عبد عبیدی
 در این شعبده بگذار واز این غمکده بگذر
 که ترا قصه همانست که دیدی و شنیدی

و در عرف سیاست ممل، اطلاق دیوان بر آن جایگاه کنند
 که در خطه هلنند بر صفة بلند بنا نهاده و داوران سترک بدان
 فرستاده و قاضیان بزرگ در آن کرده اند تا بدانهنجام که دول
 زورمند کمند آز بر ضعیف افکنند و قلاده احتراز از هم گسلند
 و ستور وار از اصطبل و قار بیرون شوند و مزروع غیر بچرا
 گیرند بتمنای ضعیف و تقاضای حریف افسار ایشان بدیوان سپارند
 و رفتار ایشان بتحقیق گیرند و بسبب این عدولشان بتازیانه عدل
 کیفرها دهنند و عقا بها نمایند تاجست و خیز فرو هلنند و عروتیز
 باز گذارند و بدائره پرهیز شوندو شگفت اینکه غارتگران انگلیش

را بسبب آن جواسیس که بتدليس و تلیس بدان دیوان فرستاده
اند مایه و قاحت و قبحات بدانپایه است که چون ملل صغیر باحقاق
گرایند و در مقام استحقاق شوند پشت بدیشان کنند و مشت بدیشان
نمایند و از سر سبقت بدیوان شوند و شکایتها کنند و حکایتها
پردازنند و زوال مظلوم باز خواهند و شرم ندارند و دیوان مزبور
را دیوان لاهه نیز گفته اند .

شعر

بدیوان رفتت راضی نبودم زین بلا هستر
که عرض خویشن بردى بعرض ما جرام هستر
خدامر گت دهد کز فرط گمراهی و بد خواهی
معلق هازدی هر روز و شب در هر گمام هستر
جزای غارت با ماست ، با این خلق و این مردم
شکایت بی جهت بردى بدیوان جزا هستر !
تضلم کردند از جور مظلومان چنان باشد
که شمر آرد شکایت از شهید کر بلا هستر !
عجب دارم که با آن چتر بازو رزمناو آخر
ز توپت بس قوی تر بود توپ بچه هام هستر
اروپا رانگهدار اینزمان ، این خود هنر باشد
که خلقت پیشکش کردند فتح آسیا هستر !
تو از روز ازل دیوانه بودی ؟ یاد راین دوران
رقیب ناجیت کرده جادو در قفا هستر

پر جان! نفت ایران نیست میراث پدر جانت
 که بانیر نگ و دستانش بچاپی جابجا مستر
 گذشت آن روز گارانی که میبردی و میخوردی
 بر این گنج اینزمان باشد هزاران اژدها مستر
 خدالعنت کند مستر بوین آن روح دوزخ را
 که گفت ایران فرورفتست در خواب فنا مستر
 تو تازاندی و تاراندی و کوچاندی و سوزاندی
 بغلت کان سخن پوچ است و این فکرت خطما مستر
 قیام خلق، حلقت آنچنان افسرد کز حیرت
 دوچشم خیره شد بر خشم خلق ینوا مستر
 برو دیگر جهنم شو ! ادب آموز و آدم شو !
 مکرم شو ، معظم شو ، حیا کن از خدا مستر



غَرَاب

در کیرودار کار نفت ، بنگاه سخن پراکنی انگلستان نیز از پای نشست و ناتوانست بقصد ترسانیدن و فریقتن ملت بیدار و دل آگاه ما بنشر مقالات زیانکار و اخبار هراس انگیز و نصایح مشفقاته را پرداخت. این غراب شوم و بد آواز ، کمان میکرد با توصل باین شیوه میتواند اساس لرزان حکومت انگلیس را در سراسر شرق استوار نماید ولی ملت ما گوش بر این اباطیل ننهاد و راه پر افتخار خویش را همچنان دنبال گرفت .
قطعه « غراب » از آترمان است .



... و غراب بروزن تراب، طائفه‌ای از طیور را گویند
که بسبب حرمت صید و حکمت قید از ملازمت هراس بر کنارماند
و بی‌مزاحمت ناس روزگارگزارد و تشیید اصل طریقه کمال داند
و تزئید نسل فریضه اشتغال شماردواز شجره پر بار و نمره اشجار
و شکوفه باع و علوفه راغ و بذورات دهقان و فضولات حیوان
طعام نماید و هر آن مغز نفر که از سر تحقیق در پوسته فندق و
بادام و گردکان یا بد بمدد منقار بیرون کشد و هر آن جوانه سبز
که از ره تشخیص بر کرانه شاخسار بیند تناول کند و جسارتها
نماید و خسارتها فزاید و درازی عمر این حیوان را از یکصد
سال متجاوز دانسته‌اند.

قطعه

از آن درخت که شد آشیان عیش غراب
ثمر مخواه که بر جانه مغز ماند و نه پوست
فادی دشمن صادق شوم که دشمنیش
هزار مرتبه خوشتر زمهر همچو تو دوست!

شعر

خاک بر فرق تو جنلمن و جنلمنیت
که تقاوٽ نکند دوستی و دشمنیت
داغ این راغی و برهمن زن با غی چو غراب
نیست شاخی که نخشکید ز تردامنیت
تو همانی که زشیطان طلبد باج فساد
شیوه رهزنی و شعبدۀ گندنیت
بمسلمان نه چنان حیله چو رو باه زدی
که نهد فرق بقیمت ز سگ ارمنیت !
بزدل آن نیست که گردن بگمند تونهاد
راز این نکته عیان است ز خر گردنیت !
خلق، بایغ ستم کشتی و بنگر که چه زود
تیر آهش بگذشت از زره آهنت !
بس کن ای دزد که وقتست که آید بختام
جیب مردم بربی و جامۀ مردم کنیت
نتوان دست کسان بست در این آتش گرم
تا تو بشینی و خونسرد خوری بستنیت !
چاره آنست کزین خطه کشی دامن آز
ورنه افرون شود این شعله بدامن زنیت
و کراحت آواز غراب بد انپایه است که شنونده پیتاب را

از فرط عذاب لرزش گران در سلاسل اعصاب او فتد و عارضه مذموم در سامعه مصدوم پدیدار آید و عنان وقار بازگدارد و زمام اختیار از دست نهد و دشنامها دهد و نفرینها فرستد و از بی طرد آن شریر و قطع آن نفیر بتدبیر شود و هر آن سنک و کلوخ که از سر اتفاق بعرصه باغ و راغ یا بد بر وی فکند و فریادها زند و کفها کوبد تا پرنده منفور را آهیک دلگزایی، در ناطقه نای موقوف ماند و یسم گزندش از شاخسار بلند روان دارد!

قطعه

از پشت «فرستنده» صدای تو شبانگاه
صدبار مرا شومتر از بازگشتن غراب است
رو، شاخه مپیرای و بهل داس و تبر گیر
کاین کهنه درختیست که از ریشه خراب است
چاپیدن و بلعیدن این ملک دگر بار
خواب است و خیال است و فریست و سراب است
«حلوابکسی ده که محبت نچشیده است!»
مهر تو بداندیش ملال است و عذاب است
دیدیم و شنیدیم و کشیدیم و چشیدیم
زجرست و فسونست و عقابست و عتابست
آتش چه فروزی که زکردار تو بدکار
دلها همه بر آتش اندوه کباب است

صورت چه نمائی که بچشمان گرفتار
دیریست که رخسار تویرون زنواب است
رو خامه ینداز و بتهدید مپرداز
کازار تو خود درخور صد گونه کتاب است
آباد نمانی که ز بیداد تو شیاد
هر گوشه این ملک تباہ است و خراب است
سرشاد نمانی که ز تشویش تو بد کیش
بس خاطر افسرده که اندر تب و تاب است
بس در عجیم از تو که با اینهمه پیری
پیرانه سرت آرزوی ذوق شباب است
جانم ! پرم ! شاخ زرم ! وقت گذشتست
دنیای جوان دشمن ارباب و جناب است
گلزار نشاید که دگر سوخت بخواری
مستر اگرش آرزوی قندو گلاب است !
سربار نباید شدن از حرص دران ملک
کورا بمثل گنج زر و در خوشاب است !
جان میکن و برتان مزن ای دزد تبهکار
پا در کش وبشتاب که دنیای شتاب است !
بی بی سی نحس تو برای دل بیست !
رو گفته بگردان اگرت حرف حساب است

و در عرف ملاحان و سیاحان اقیانوس و راهزنان بخار

و مردم دریا کنار، اطلاق غراب بر آن سفینه بارگیر کنند که بمدد
آهن و تیر بنیاد دارند و خزائن آن مضبوط کنند و عرش پردازند
و عرصه مسطح سازند و دگل بر آن افزایند و طناب بر آن بندند
و شراع بر آن کشند و باب افکنند تا آن کالای بسیار که
سوداگران امصار از جهت تحصیل مداخل با نبار سواحل نهاده اند
در آن گذارند و بناخدا سپارند و در جزائر دور و بنادر مهجورش
بر خاک نهند.

قطعه

غраб ، روی بغربت نهاد و بر لب آب
من ایستاده بحیرت که این چه بوالعجبیست!
خارج مصر و حلب بردا آن که در شکمش
هزار بشکه نقی و دله حلبيست

و گاه باشد که در دل غراب ، مکینه ها کنند و اجاقها
بندند و چرخها نهند و گردونه ها گذارند تا بحرارت آن شرار که
در کانون مکینه افروزنند گردشها کند و پاروچه های پولادین در
دل آب بچرخاند و هیکل غراب بی منت شراع و طناب گسیل
مقاصد کند و چنین مرکب را بسبب آن ذنابه دود که باشتعال زغال
از دنبال فرستد غراب دودی نامند.

شعر

بخداکه گر شود ملک جهان خراب مستر
نگذار مت درین غارت یحساب مستر
تو بدمین غراب دودی، همه نفت ماربودی
همه رنج مافزودی، تو بدمین غراب مستر
تو که از خدا جدائی، چه شوی به ناخدائی
تو که نان ماربودی، چه زنی با بمستر!
به جناب مستطابت، که دریده شدقابت
سرخویش گیر و بر کن، دل ازین سراب مستر
بکتاب اگر در آید، ستمت چنانکه باید
چه کتابها که پاید، ز تو یکتاب مستر
همه کار انگلیسی، طمع است و کاسه لیسی
من و حرف حق نویسی، تو وحدت عتاب مستر!
چکنم اگر نپائی، بسریر آسیائی
که بکرت است و نوبت، همه آسیاب مستر
خطر است و انمانی، سر پیچ زندگانی
که چه پیچها که افتاد، گه پیچ و تاب مستر!
نقسی بزن بدنده، مدوان بجان بنده!
که سیه شدم ز خنده، ز چنین شتاب مستر!
مثل است اگر بدانی، که اجل رسیده هر گز
بدلیل رهنمایان، نشود مجاب مستر

تو همان رمیده بختی، که زوال هر ذر ختی
 بنشین بگوش ای ختی، مکش این عذاب مستر
 بدرگ که رفت جا هت، بکپک رسید آهت
 بگذر زاشتا هت، بره صوابه مستر
 تو که هیچ خل نبودی، سر پیچ شل نبودی
 تو که پشت رل نبودی، بجهان خواب مستر!
 هه برو که بر نگردی، دمد جله تر نگردی
 بگذشته خر نگردی، که شدی خراب مستر!
 بحال کیش و دینم، اگرت دوباره بینم
 دمت آنچنان بچینم، که شوی کباب مستر
 همه انقلاب کشور، ز تو بود و بینم آخر
 که چشی بنوک خنجر، بر انقلاب مستر



خلع

بردگان سرخ ، امید فراوان داشتند که با پیاده شدن نیروی

انگلیس در جنوب ، مناطق شمالی کشور نیز باستناد قرارداد ۱۹۲۱

از طرف ارتش سرخ اشغال خواهد گشت . منطق خائنانه ایشان این بود

که : بگذار در سایه سرنیزه نجات بخش سربازان سرخ ، نیمی از ایران

اسیر از نعمت سعادت و رفاه به مرور گردد !... ولی کاردانی و شایستگی

صدق دلیر و پشتیبانی مردم بیدار و سپاسگذار ایران از حکومت وی

نفسه تجاوز نیروی انگلیس را بین آب و خاک ، نفس برآب نمود و با

انجام خلع ید کامل و اخراج استادانه و مؤدبانه کارشناسان انگلیسی

که مستلزم آنهمه ظرافت و هوشیاری بود امید بردگان سرخ نیز بخاک

نمی دیدی نشد . قطعه « خلع » از آن زمان است .

... و خلم بروزن بلع، در مقام تخصیص، کندن سلطانا را
گویند از سریر که به مردمی صفو و پایمردی صنوف و مرااقت
عوام و موافقان امام و طفیان مظلوم و عصیان معصوم و سیادت ابرار
و قیادت احرار انجام پذیرد تا بدانجا که عصا کر وی در هم شکنند
و اوامر وی موقوف گذارند و دفائن وی مکشوف دارند و خزان
وی باز ستانند و بکیفر آن سلطنت منفور و ملعنت موفور شعریان
و بریان از تغور ملک بخارج فرستند!

سلطنه

سلطان که نان خلق بعد و ان گرفت و خورد
خلعش گران مگیر که چون آب خوردن است
دامن زدست مردم بیدار چون کشد
آلو ده آنکه را که بخون دست و دامن است

رباعی

شر بودی و رفته رفته شیرت کردند
با دست سفیر، بر سریرت کردند

خلعت بنمودند و اسیرت کردند
کشند و شهنشاه کیرت کردند !

رباعی

در روز بلا، هر که شد از معركه جیم
البته بصیر است و کیراست وعظیم !
بگریز و بزن بچاک با خویش و ندیم
ملت ؟! بدرک که مرد در ذلت ویم !

و در مثل است که علت خلم ، بلع زیاد است و علت
بلع بسط فساد و علت فساد ، غلبه آز و علت آز ، کثرت نیاز .
سلطان را باید که بر تخت عاج دامن احتیاج فرو چیند و میزان
باج نیغزاید و شهوت تاراج باز نشاند و سمند لجاج ندوانند و
هستی محتاج نستاند و مصالح درویش بر منافع خویش مرجع داند
تا بدانهنجام که عصا کر اجانب از جوانب بر سرتازند ، از حمایت
خلق بر خوردار گردد و بمنزلت خلم گرفتار نشود .

عیبرت

مازندران بماند و نماند آنکه خود بتیغ
اسناد مالکیت مازندران گرفت
پا در کشید و دست ز تاراج زر کشید
آن تاجر که باج ز خرد و کلان گرفت

جانها تباہ کرد و جهانی سیاہ کرد
 تاییخ ظلم و جور قوی گشت و جان گرفت
 خیل پلیس بردر هر کوی و در گماشت
 پاس شرف ز عهده هر پاسبان گرفت
 عدالیه بست تا بی نظمیه در فکند
 مالیه سوخت تا بحالیه سان گرفت
 هر چاپلوس لوس که آمد بپاییوس
 حکممش بمال و جان خلائق روان گرفت
 القصه روز خلع از آن بلع ییحساب
 طرفی نبست و خشم جهانی در آن گرفت
 در فکر آن فقید کبیرم که زیر تیغ
 خلقی بخون کشید و بخلد آشیان گرفت!

و بر گرفتن موزه و نعلین و کلاه و پوشак را نیز در لفت
 مردم جزیره ، خلع گویند و خواص عجمانش از سر اقتباس در
 محاورات و مکاتب بکار بندند و بدان افتخار کنند چه که مفهوم
 این کلام ، کافه انانم را معلوم نیفتند و جهال و عوامش دلیل فضیلت
 گوینده شمرند و لگام بوی دهنده و رکاب بوی سپارند و حرمت
 وی فراوان دارند ، مولانا شیخ الشیوخ ابوالمکارم شاهد فریب
 نظری الملقب به یاوه سرای در مقدمه کتاب المغلق بذکر این
 کلام مبادرت جسته چنین فرماید .

تُشیخ لِ

آمد حبیب و بر در من خلع موزه کرد !
 لبریز عیش ، سانگر عمر دو روزه کرد
 میرفت تا که پنه شود رشته های مهر
 کان کشته بارور شد و آن پنه غوزه کرد
 آهک شدم زبسکه دل اندوفراقدوست
 بیچاره گشت و چاره بوصل عجوزه کرد !
 او گربه سان بحجره من برد شب بروز
 چون سگ، رقیب تا سحر گاه زوزه کرد
 در دین عشق ، فرق من اینست با رقیب
 من در صباح فطرم و او قصد روزه کرد
 با غیر اگر نشست چه غیرت کشم که بحر
 پاکست گر در آن سگ آلو ده پوزه کرد !
 رو کوزه پر کن ازمی و در کش که پیر چرخ
 بس کاسه همچو کاسه مغز تو کوزه کرد

و در عرف دلاوران و جنگاوران نیز باز گرفتن یراق و
 سلاح خصم را از سر عنف و ستیز خلع نامند و فایده آن اینکه
 عساکر اسیر را در مقام اسارت یارای جسارت نمایند و از برکت
 نیرو و قوت بازوی ایشان باروها کنند و جسرها سازند و رباطها
 پردازنند و ثمره نصرت خویش بی هیچ وحشت و تشویش باز ستانند

شعر

هوا دار صلحی و با این سلاح
 بهر گوشه صد فته در کار تست !
 زامان چین تا بدامان هند
 همه عرصه کشت و کشتار تست
 بگفتار شیرین چه پوشی نهاد ؟
 که بهتر زهر گفته کردار تست
 کبوتر ظریف است و زیبا و لیک
 کجا مظہر طبع غدار تست
 تو و صلح ؟ چون باور آید مرا
 که بر نعش هر کشته کفتار تست
 تو درندۀ خوئی و یهوده گوی
 شعار تو آن دست خونبار تست
 در این خانهات جز خیانت مباد !
 که در دست بیگانه افسار تست
 نه صلح است این زهر پنهان بشهد
 که رنگی ز نیرنگ بسیار تست
 درین صلح خونین چه خونها که رفت
 در آنجا که میدان پیکار تست
 ترا «خلع» باید نمود این سلاح
 که کالای والای بازار تست

کس از صلح هرگز نپیچید روی
نه آن یاوه صلحی که ابزار تست

و در اصطلاح اهل حقوق و سیاست ، برگشتن دست غاصب را از مال غیر خلع ید نامند و آن چنان باشد که جماعت مأمور باشارت دستور در مقام منظور حضور یابند و قبله برگشایند و حواله باز نمایند و خواسته خواستار شوند و بصاحب آن سپارند و مرویست که چون شرکت انگلیس را کالای تدلیس فاسد گردید و بازار جواسیس کاسد آمد و شوارع تحریک مند گشت و تیشه خلع بر ریشه بلع فرود آمدن گرفت ، در واپسین دم حیات بتلافی مافات از جهت اجابت انبات ، خامه انصاف بر گرفت و نامه اعتراف به پیش آورد و این اشعار از سر اقرار بر آن نگاشت و بحضورت صدارت فرستاد تا بر مزار وی مسطور دارند و غفران آن شریر از حی قدیر خواستار شوند .

هشتو الباقی

بر سنگ مزارم بنویسید فلان رفت
آن پیل دمان بی شدو آن شیر زیان رفت!
آن از در بد گوهر پر خوف و خطر مرد
آن برابر غارتگر بی رحم و امانت رفت
آن شرکت دیرینه که صد کینه بدل داشت
از روی زمین گم شد و از دار جهان رفت

آن یاور اشرار و بدام آور احرار
با نامو نشان آمدوبی نامو نشان رفت

آن دشمن انسانی و اهربیمن جانی
آن نگ بریتاني و سرهنگ بدآن رفت

لیخواست که بردوش زمان زین نهاداز کید
افسار بسر، زین شدو با گشت زمان رفت

میرفت که تا باز جوانی کند آغاز
ییچاره ندانست که آن حال و توان رفت

گه تکیه بساعده دو گه پنجه بمنصور
تاختسته و قمصور، بچشم نگران رفت

این درز دو آن در زد و این سو شدو آن سو
سودیش نش حاصل و در عین زیان رفت

کس دل نزد از مکر فرنگیش وزر نگیش
وان کشی جنگیش که با توب گران رفت!

با آنکه دل افروختگان را رم از آن بود

هنگام رجب زهد و ماهر مضان رفت

از سخت کمایش کس القصه نترسید

تیرش بزمین خورد و چوتیری ز کمان رفت

چون شیر علم هیبتیش از فرط ورم بود

خواریش بیان گشت و عیان گشت و عیان رفت

